یا ایہا الناس علمنا منطق الطیر

حسب فرمائش جناب حاجی محمد عبدالقیوم صاحب تاجر کتب کلکتہ ولسلی سکوائر ۶۱

منطق الطیر

۱۳۴۴ھ

بقدر نصاب

محشی بحواشی جدیدہ و قدیمہ

باہتمام کمترین محمد قمر الدین بن حاجی شیخ محمد یعقوب صاحب مرحوم

در مطبع قیومی واقع کانپور طبع شد

تعداد طبع ۵۰۰ جلد

نبذۃ من ترجمۃ المصنف

(ماخوذ از نفحات الانس جامی و خزینۃ الاصفیا مفتی غلام سرور لاہوری و کشف و فرہنگ آنندراج)

وھو محمد بن ابراہیم العطار النیشاپوری الملقب بفرید الدین مرتبۂ او عالی است و مشرب
او صافی و سخن وے را تازیانۂ اہل سلوک گفتہ اند در شریعت و طریقت یگانہ بودہ و در
ذوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانہ شاعری شیوۂ او نیست بلکہ سخن او واردات غیبی است اصل
شیخ از قریۂ کرکن ست من اعمال نیشاپور شیخ عمر دراز یافت گویند صد و چہاردہ سال عمر داشت
ولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر بن ملک شاہ در شعبان المعظم ۵۱۳ھ
۱۱۱۹ء در شہر نیشاپور واقع شدہ بسیاری از اکابر و مشائخ را دریافتہ و با عارفان صحبت
داشتہ و چہار صد جلد کتاب اہل طریقت را مطالعہ نمودہ مرید شیخ مجد الدین بغدادیؒ
است وی صاحب وجد و تواجد و سماع بود۔ آن قدر اسرار توحید و معارف کہ در مثنویات و غزلیات
او ست در سخنان ہیچ یکے ازین طائفہ یافتہ نمی شود ازین سبب صوفیہ کرام وی را بابائے موحدین می
گویند۔ کتاب پندنامہ و تذکرۃ الاولیاء و الٰہی نامہ و بیسرنامہ و منطق الطیر و خسرو نامہ و دیوان وغیرہ از
تصانیف شیخ ست مولانا جلال الدین رومیؒ در شان وے می فرماید (شعر) ہفت شہر عشق را عطار گشت
ما ہنوز اندر خم یک کوچہ ایم۔ ہم او فرماید (دیگر) گرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس بود نوش
نوش و در موضع دیگر فرمودہ عطار روح بود و سنائی دو چشم او۔ ما از پے سنائی و عطار آمدیم در ابتدا سبب
توبۂ آن بود کہ روزے بر دکان عطاری مشغول بود کہ درویشے آمد و چند بار شیئاً للہ گفت
شیخ متوجہ حال او نشد درویش گفت اے خواجہ تو چگونہ خواہی مرد عطار گفت چنانکہ تو بمیری درویش
گفت تو مثل من مردن می توانی گفت آرے درویش کاسہ چوبین زیر سر نہاد و بر زمین دراز
گشت و گفت اللہ و جان بحق تسلیم کرد عطار از دیدن این حال متغیر شد و دکان را تاراج داد و دکان
عشق الٰہی کشاد در سنہ ۶۲۶ھ یا سنہ ۶۲۷ھ یا سنہ ۶۲۸ھ از دست کفار تاتار در حادثہ چنگیز خانی
شربت شہادت چشید مزار پر انوارش در نیشاپور است، واللہ اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد — وین دگر را دائما آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپای کرد — بی ستون کرد و باوجش جای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف امر نه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت — با فلک در حقهٔ هر شب مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاک در دنبال کرد

بحر را بگداخت از تسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد — سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

ف۱ درجان آفرین اضافت مقلوبی است و آفرین اول بمعنی حمد است (غیاث) و بمعنی شاباش و مرحبا کلمهٔ تحسین ثانی بمعنی آفرینندهٔ اصل عبارت برین طریق ست آفرین (ای حمد) آفرین جان پاک را گویا الحمد لله را ترجمه کرده ۱۲ ف۲ اشاره بسوی وکان عرشه علی الماء و عمر بر باد نهادن ای نبودن و فنا شدن ف۳ بلندی ف۴ بمعنی همیشه و مدام ف۵ اوج بمعنی بلندی ۱۲ ف۶ انجم جمع نجم بمعنی ستاره ـ دو حرف امر یعنی کن نه طارم بمعنی نه آسمان یعنی در شش روز سبعه سیاره را پیدا کرد و از دو حرف کن نه آسمان را بوجود آورد چونکه نصوص ظاهره بر وجود هفت افلاک دال ست و اقوال فلکین بر نه افلاک است پس شیخ رحمه الله درین شعر باین طور تطبیق داد که مراد در نصوص از سبع سماوات سبع سیاره چه سیارگان بجای خود سما و فلک هستند بجهت کردیت و علو و افلاک است چنانکه فلکین گویند و طارم بفتح رای و فتح آن سرا پرده و خرگاه بر فلک مجازا اطلاق کنید ۱۲ اکبر ف۷ مهره مشبه به نجم مشبه که ستاره را که شل مهره جو سر هستند بجهت آنکه آب چنان می نمایند که گویا خداوند تعالی آنها را از حقهٔ زرین ساخته ست مراد از حقه در مصرع ثانی بازیگری است (غیاث) مطلب این شد که او تعالی در هر شب با فلک در بازیگری مهرهٔ انجم را میبازد که از بساط فلک نهان و پنهان میسازد ف۸ بالضم درجیکه در و جواهرات و دوا و غیره می نهند و نیز در حقه و مهره وقت بازی بگیرند بر زغ وغیره ف۹ دریں صفت یعنی ۱۲ کشوری ف۱۰ تسلیم یعنی گردن نهادن و حکم پذیرفتن ۱۲ اک و تسلیم رضا از خصائص خاصان خداست ۱۲ ف۱۱ تشنگی و صلی از صفات عاشقان ست و خشکی لب از لوازم آن و لب بحر ساحل بحر را میگویند که خشک از آب میباشد ای بحر نیز از تشنگی و صل لب خشک است ۱۲ ف۱۲ سنگ نیز از درد عشق او خون آب است و یاقوت بران شاهدست و خون نیز از حرارت بوی عشق او سوخته منجمد سیاه گشته بوی خوش او در عالم می دمد ۱۲ ف۱۳ بالفتح صحیح و بالکسر خطاست کذا فی الغیاث ۱۲ مولانا جمیل انصاری

کوه را هم تیغ داد و هم کمر
تا بسرهنگی او افراخت سر

گاه گل بر روی آتش دسته کرد
گاه پل بر آب دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت
در سر او چارصد سالش بداشت

عنکبوتے را بحکمت دام داد
صدر عالم را در و آرام داد

بست مورے را کمر چون موی سر
کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسیش بداد
طاوسین بے زحمت طاسش بداد

سوزنے چون دید با عیسے بهم
بخیه بر رویش فگند او لاجرم

تیغ را از لاله خون آلود کرد
گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره پاره کوه را در خون گرفت
تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه
کرده پیشانی خود بر خاک راه

هست آن سیماے ایشان از سجود
کے بود بے سجده سیما را وجود

روز از بسطش سفید افروخته
شب ز قبضش در سیاهی سوخته

طوطیے را طوق از زر ساخته
هدهدے را پیک و رهبر ساخته

مرغ گردون در رهش پر می زند
بر درش چون حلقه سر می زند

اضافت بیانیه ۱۲

ف۱ یعنی کوه قله کوه بلندی آن ۱۲ ف۲ سر بمعنی سردار هنگ بمعنی فوج سردار فوج هراول لشکر پیاده ۱۲ ف۳ در مصرعه اول اشاره بسوی قصه ابراهیم علیه السلام است که نار برے گلزار شد و در مصرعه ثانی اشاره بسوی قصه موسی و فرعون ۱۲ ف۴ پشه لنگ که در سر نمرود در رفته بود و چارصد سال بود ۱۲ ف۵ آنحضرت صلعم از مکه هجرت میکردند در غارے مع حضرت ابوبکر رضی مخفی بودند دران مین عنکبوت بر سر آن غار دام تنید ۱۲ ف۶ در کمر کردن آیه در مقابله کردن جنگ آمیدن ۱۲ ف۷ مراد از خلعت اولاد عباس لباس سیاه که خلفاے عباسیه می پوشیدند و از طاسین سوره نمل طاس جامه زرتار ۱۲ ام مرغ وغیره ف۸ گویند چون عیسی علیه السلام را بآسمان می بردند در آن ایشان سوزن بود بحکم الهی بهمین سبب بر فلک چهارم ماندند و بالاتر نه بردند چراکه سوزن از اسباب دنیاست ۱۲ اغ دب ف۹ مراد از گلشن نیلوفری آسمان ست چه نیلوفر نام گلیست که کبودی نگار در دو در آب دیده و آسمان نیز ازرقی رنگ نظر آید و آسمان را از دود کردن اشاره بآن روایتے غیر معتبر است که جبل السماء من الدخان یا مراد از گلشن نیلوفری جو ما بین السماء و الارض است که برنگ نیلوفری نظر می آید و عوام آنرا آسمان حقیقی گمان کنند و ستارها و شهابها ان منتشر معلوم میشوند بدینوجه از گلشن تعبیر کرد تا چه اوان جو که ازرق مینماید از ان ابخرات و دودهاست که از دریا و کره ارض صعود کنند والله اعلم ۱۲ جمیل ف۱۰ نشان سجده که بر جبهه مصلیان میشود و بمعنی مطلق پیشانی و مراد از سیاه خورشید و ماه آن نمائے سیاه است که و راه بین نظر می آید در خورشید بلفظ معان نظر ۱۲ ف۱۱ بر صوفیاے کرام دو حالت طاری میشود که بسط و دیگری قبض و در حالت بسط در طبیعت شان انبساط میباشد و در قبض انقباض ۱۲ اجمل ف۱۲ مراد از بخیه بر رو فگندن بیضاغ کردن ۱۲ غ

چرخ را دورِ شتابا روزی دهد | شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند | وز کف خاک اینهمه عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه | گه کند از گربه مکشوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند | شیر مردان را بسگ نسبت کند
گه عصایی را سلیمانی دهد | گاه موری را سخندانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید | وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گرده سرکش کند | از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدید آرد درو | گاو زر در ناله زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار | زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان بخون پنهان کند | او ز غنچه خون در آن پیکان کند
یاسمین را چار برگی بر نهد | لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر | گه کند بر تاجش از شبنم گهر
عقل را افتاده جان دلداده از دست | آسمان گردان زمین افتاده از دست
کوه چون سنگی شد از تقدیر او | بحر آبی گشت از تشویر او

(حواشی بین‌السطور: ای قربت خداوندگار — مراد از شگوفه سیم ۱۲ — مراد از زر فشانی ... ۱۲ — بالفتح ۱۲ غ — مخفف کلاه ۱۲ — عنایت ۱۲)

له صحن خانه بیشه مجلس ـ اشاره به قصه سگ اصحاب کهف ۱۲ که یعنی قربت آن تعالی چون سگی را مرد کند ۵ سگ اصحاب کهف را نیست چند پی نیکان گرفت مردم شد ـ پس آن سگ که مردم شد شیر مردان را کاز قربت محروم اند بسبب سگ می شمار دیا اینکه چون سگ را مرد آن تعالی اصحاب کهف از قربت خود سرفرازی دهد پس مرتبه آنچنان بیفزاید که شیر مردان دنیا را همچو سگ گمان کند بقوله الدنیا جیفة وطالبها کلاب ۱۲ ۵ که در مصرع اول اشاره بقصه سلیمان علیه السلام که در اثنای تعمیر بیت المقدس فوت شد و همگنان تا تعمیر بر عصا قائم ماند ۱۲ ۵ که در مصرع اول اشاره بقصه موسی علیه السلام و در ثانی بقصه نوح علیه السلام ۱۲ ۵ یعنی گوی دهر جنبید و در دیگچه آسیب ۱۲ نعل در آتش یعنی بیقرار مضطرب ۱۲ که ناقه صالح علیه السلام که از سنگ پیدا شده و در مصرع ثانی اشاره بگوساله سامری که از زر ساخته بود ۱۲ که جیم عربی و بقول ضعیف جیم فارسی یعنی شگوفه اینجا مراد پوشیده درین شعر اشاره بقصه نمرود است که بر آسمان تیر انداخته بود یا بقصه فرعون باشد ۱۲ جمیل نصاری ۵ ترک بالفتح کلاه یا گوشه کلاه و خود آهنی ۱۲ غیاث و برگ بمعنی سامان ۱۲ ع ۵ در غیاث می نویسد که الف بر اعطف می آید چون شبانه روز و در شبانه روز لفظ آ بجای واو عطف است ۱۲ مولانا جمیل نصاری ۵ اشاره است بواقعه اصحاب کهف که ایشان در اوائل عمر از خاصان بادشاه جلیل القدر بودند که دعوی الوهیت می نمود و بطور لاف خدائی می زد و او را عبادت میکردند روزی نزد تخت دگر بار از بالا افتاد او از خوف و هراس از تخت در خانه خود دیگر ـ تخت اصحاب کهف این واقعه را دیده در شک افتادند که اگر این بادشاه خدا بودی از گربه چندان هرگز ترسان نشدی بعد از آن ایشان از بارگاه بادشاه اعراض کرده بجانب حق سبحانه تعالی متوجه شدند از خوف گریزند بادشاه بکوه نهفته آنجا پناه پذیر شدند که در آنجا الی حین بخفی خفته اند ۱۲ ـ از حاشیه حدیقه حکیم سنائی ۱۲ ع ۵ نور مدهل بتشدید نون ستمگر ... ۱۲

هم زمینش خاک بر سر مانده است — هم فلک چون حلقه در مانده است

هشت خلدش یک شیانه (مخفف آشیانه ۱۲) بیش نیست — هفت دوزخ یک زبانه (شعله ۱۲) بیش نیست

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه — جمله ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود بر یک بیک ۵۱

باد و خاک و آتش و خون ۵۳ آورد — سر خویش از جمله بیرون آورد

گه عدو شان کرد و گه یار و حریف — باد و خاک و آتش و آب لطیف

جزو کل برهان ذات پاک اوست — عرش و فرش اقطاع (جاگیرات ۱۲) مشت خاک (انسان ۱۲) اوست

جمله در تسبیح او مستغرقند — چیست مستغرق که محو (یعنی ... بیکره ۱۲) مطلقند

جمله یک ذات است اما متصف — جمله یک حرف است اما مختلف

خاک را گل کرد در چل ۵۲ بامداد — بعد ازان جان را در و آرام داد

جان به تن رفت و ازان تن زنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد

عقل را چون دید بیتابی گرفت — علم دادش تا شکیبایی گرفت

روح را در صورت پاک او نمود — این همه کار از کف خاک او نمود

چون شناسا شد بعجز اقرار کرد — غرق حیرت گشت تن در کار کرد

نفس سرکش را بخاک افگنده کرد — تن بجان و جان بجانان زنده کرد

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست

حکمت او می نهد بار همه — ای عجب او خود نگهدار همه

کوه را میخ زمین کرد از نخست — پس زمین را روی او دریا ۵۴ بشست

---

۵۱ یعنی دو گواه براحدیت احد بس بود ۱۲ ۵۲ چهل ۵۳ آب را خون نامید باعتبار آنکه خون زمین ست یا خون ابر که می بارد ۱۲ ۵۳ مخفف چهل ۱۲ مراد معنی صبح فجر اینجا مراد چهل روز ست ۱۲ ۵۴ روی زمین از دریا بشستن کنایه ست بانکه زمین در ابتدا تحت کره آب بود بعد ازان ربع مسکون را از آب بیرون کرد تا آبادانی انسان و حیوانات صورت بندد کما فی مقدمه ابن خلدون وغیره من کتب الجغرافیه ۱۲ منه

چون زمین بر پشت گاو استاد راست — گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس — هیچ هیچ است اینهمه هیچ است و بس

فکر کن در صنعت آن پادشاه — کاین همه بر هیچ میدارد نگاه

چون همه بر هیچ باشد از یکی — این همه بر هیچ باشد بیشکی

هر که آن موصوف شد آن کی بود — با منت آن گفتن آسان کی بود

(ای موصوف بلفظ آن که برای اشاره است ۱۲) (مخفف من و توی ۱۲)

عرش بر آب است و عالم بر هواست — بگذر از آب و هوا جمله خداست

عرش عالم جز طلسمی بیش نیست — اوست بس این جمله اسمی بیش نیست

در نگر کاین عالم و آن عالم اوست — نیست غیر او وگر هست آن هم اوست

ای دریغا هیچکس را نیست تاب — دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب

(تاب آب دیدار او ۱۲)

گر ببینی این خرد را گم کنی — جمله او بینی و خود را گم کنی

جمله دارند ای عجب دامن بدست — عذر می‌آرند و میجویند مست

(کنایه از غایت قربت وصل مطلب ۱۲)

ای ز پیدائی خود بس ناپدید — جملهٔ عالم تو و کس ناپدید

جان نهان در جسم و تو در جان نهان — ای نهان اندر نهان ای جان جان

هم ز جمله بیش و هم پیش از همه — جمله از خود دیده و خویش از همه

بام تو پر پاسبان دیر عسس — سوی تو چون راه یابد هیچکس

(کوتوال ۱۲)

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست — وز صفاتت هیچکس آگاه نیست

گرچه در جان گنج پنهان هم توئی — آشکارا بر تن و جان هم توئی

جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان — انبیا بر خاک راهت خون‌فشان

(کنایه از پریشانی ۱۲)

---

۱ یعنی چون همه اشیا بر هیچ است از یک خدا پس بیشک آن همه فنا خواهد شد یا مطلب اینست که چون هوا بر هیچ شد پس هیچ شدن هوا ضروری شد و از این یک هیچی زمین و پشت گاو و ماهی همه را هیچ شدن لازم آید بالواسطه یا بواسطه ۱۲ جمیل نصدی ۲ یعنی خدای پاک از جمله خلق بیش و سابق است همه اشیا از الا اعانت دیگری دیده است و خود را از همه خلق دیده و کما قال کنت کنزا مخفیا فاردت ان اعرف فخلقت الخلق وجود مخلوقات باعث معروفیت حق تعالی است ۱۲ جمیل ۳ بلغتین جمع عسس پاسبان یعنی شب گرد کننده او کوتوال محافظ شهر ۱۲ محمد خلیل عفی عنه ۴ در اینجا آب در کوزه و من تشنه لبان میگردیم ... گرد جهان میگردیم ... همه عالم ... هست لکن عجب است که تو خود از کسان ناپدید و پنهان هستی و چون مصرعهٔ ثانی چنین باشد جمله عالم تو و کس ناپدید پس مطلب چنین شود که جملهٔ عالم تو هستی و بجز تو کسی پدید نیست ۱۲ جمیل

عقل گر از تو وجودے پے برد
لیک ہرگز رہ بکنہت کے برد

چون توئی جاوید در ہستی تمام
دستہائے کل فرو بستی مدام

اے درون جان برون جان توئی
ہرچہ گویم آن نئی و آن توئی

اے خرد سر گشتۂ درگاہ تو
عقل را سر رشتہ گم در راہ تو

جملۂ عالم بتو بینم عیان
وز تو در عالم نمی بینم نشان

ہر کسے از تو نشانے داد باز
خود نشانت نیست اے دانائے راز

گرچہ چندین چشم گردون باز کرد
ہم ندید از راہ تو یک ذرہ گرد

نہ زمین ہم دید ہرگز گرد تو
گرچہ بر سر خاک کرد از درد تو

آفتاب از شوق تو رفتہ زہوش
ہر شبے بر خاک می مالد دو گوش

ماہ نیز از مہر تو بگداختہ
ہر مہ از حیرت سپر انداختہ

بحر در شورش سر انداز آمدہ
دامن تر خشک لب باز آمدہ

کوہ را صد عقبہ در رہ ماندہ
پائے در گل تا کمر در ماندہ

آتش از شوق تو چون آتش شدہ
پائے بر آتش چنین سرکش شدہ

باد بے تو بے سر و پا آمدہ
خاک در کف باد پیما آمدہ

آب را تا ماندہ آبے بر جگر
واپس از شوق تو بگذشتہ ز سر

خاک در کوئے تو بر در ماندہ
خاکسار و خاک بر سر ماندہ

چند گویم چون نیائی در صفت
چون کنم چون من ندارم معرفت

ل پے بردن نشان یافتن تلاش کردن یعنی عقل از وجود تو نشان توان یافت ولیکن راہ بکنہ و حقیقت تو نخواہد برد ۱۲ ک ہرچہ بگویم ہستی و در حقیقت ہمان ہستی ۱۲ ک در حیرت آمدہ کہ بوقت غروب آفتاب بر عرش سجدہ میکند گویا ہر دو گوش بر زمین مالد و اظہار عجز خود می کند و اجازت و رضا از حق سبحانہ تعالیٰ می طلبد ۱۲ میل ک بالکسر بمعنی محبت و عشق ۱۲ ۵ یعنی ماہتاب از محبت او تعالیٰ بعد تاریخ چہاردہم در تحلیل و گداختگی قدم میگذارد تا بحدے رسد کہ از حیرت در او آخر ماہ غائب و فانی میشود و چہ سپر انداختن کنایہ از عجز و ب کردن است ز برہان و بمعنی عاجز شدن و کسانیکہ ہر جا مرکب توان ساختن بالکسر چا سپر انداختن یعنی عاجز است کہ ماہ چہار دہم شکل سپر میباشد ۱۲ ک عشق محبت جنون ۱۲ ک یعنی از در شوار بمعنی مطلق دشواری ۱۲ ۵ ... و باصطلاح تصوف آن دشواری ... سالک در راہ حق سبحانہ پیش آید ۱۲ ۵ آتش از شوق ... سرکشی ... بیقراری مبتلا کردہ ...

آتش نشستن کنایہ از مضطرب شدن است سرکشی کنایہ از بالا رفتن است زیرا کہ خاصیت آتش است ۱۲ ۵ آب بر جگر ماندن کنایہ از پریشان شدن عقل چون ماندہ ... ہرچہ ... نیست بس بمخلوقات تو ... دستہا فرو بستن کنایہ از عجز است ۱۲ منہ

گر تو ای دل طالبی در راه شو
می نگر از پیش و پس آگاه شو

سالکان را این بدرگاه آمده
جمله پیشا پشت همراه آمده

هست با هر ذرّه درگاه دگر
پس ز هر ذرّه بدو راه دگر

تو چه دانی تا کدامی ره روی
وز کدا این ره بدان درگه روی

این زمان کو را عیان جوئی نهان (در دنیا ۱۲)
وان زمان کو را نهان جوئی عیان (در آخرت ۱۲)

گر عیان جوئی نهان آنگه بود
ور نهان جوئی عیان آنگه بود

ور بهم جوئی چو بیچون ست او
آن زمان از هر دو بیرون ست او

تو نه کردی هیچ گم چیزی مجوی
هر چه گوئی نیست آن چیزی مگوی

آنچه گوئی دانچه دانی آن توئی
خویش را بشناس صد چندان توئی

تو بدو بشناس او را نه به خود
راه از و خیزد بدو نه از خرد

واصفان را وصف او در خور نیست (لائق سزاوار ۱۲)
لائق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همشیره شد با معرفت (همراه ۱۲)
کو نه در شرح آید و نی در صفت

مردمی باید که باشد شه شناس
شاه را بشناسد او در هر لباس

ور غلط بنود چه بشناسد که کیست
چون همه اوست این غلط کردن ز چیست

در غلط افتادن احول را بود
این نظر مرد معطل را بود

فهم خلق از وی خیالی بیش نیست
زو خبر دادن محالی بیش نیست

گر بغایت نیک و گر بد گفته اند
هر چه زو گفتند از خود گفته اند

برتر از علم ست و بیرون از عیان
زانکه در قدوسی خود بی نشان

---

۱ احول یعنی کج چشم ۱۲ غ ۲ بسیار پاک ۱۲ ک ۳ طرق شد که دوالانفاس ۱۲ ع ۴ ای از دار تفاع نقیضین نیز جائز است یعنی در حقیقت او از هر دو نقیض بالا و پاک ست ۱۲ ۵ یعنی در معرفت خدا غلطی را گنجایش نیست زیرا که برای امتیاز غلط علم اصل حقیقت ضروری است و کسی را علم او تعالی حاصل نیست پس چسان خواهی گفت که این غلط است و این درست و در مصرعهٔ ثانی بطریق دیگر بر عدم وقوع غلطی استشهاد ست چنانکه ظاهر است ۱۲

زو نشان جز بے نشانی کس نیافت — چارۂ جز جانفشانی کس نیافت

ہیچکس را در خودی و بے خودی — زو نصیبے نیست جز الا الذی

ذرہ ذرہ در دو گیتی وہم تست — ہر چہ دانی جز خدا آن وہم تست

نیست آواز کسے آنجا کہ اوست — کے رسد جان کسے آنجا کہ اوست

صد ہزاران طور ازان برترست — ہر چہ خواہم گفت او زان برترست

عقل در سودا ے او حیران بماند — جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست ہان در کار او سرگشتۂ — دل جگرخارے بخون آغشتۂ

تو مکن چندین قیاس اے حق شناس — زانکہ ناید کار بیچون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد — عقل حیران گشت و جان مبہوت شد

چون نبود از انبیا و از رسل — ہیچکس یک جزو زان دریای کل

جملہ عاجز روے بر خاک آمدند — در خطاب ما عرفناک آمدند

منکہ دانم تا زنم لاف شناخت — آن شناخت او را کہ عجز با او نساخت

چون جز آن در ہر دو عالم نیست کس — با کہ سازی اینت سودا و ہوس

ہست دریاے ز جوہر موجزن — تو نہ دانی این سخن ششدر پنج زن

ہر آدان جوہر دریا نیافت — لا شد و از لا نشان جز لا نیافت

آن مگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت

جانان

حیران

جمع رسول یعنی پیغمبر پیغامبر

از قول عاجز را و نساخت

لہ یعنی از معرفت ذات باری تعالی کسی را بہرہ نیست بجز اینکہ او را بذریعہ بعض صفات او تعالی داند چہ الذی اسم موصول است کہ دلالت کند بصفات معلومہ مطلب اینست کہ بجز الا اللہ در خودی و بیخودی کسی را نصیب دیگر نیست آن ہم بذریعہ بعض صفات ۱۲ جمیل نوبی ۵ بسیار پیر ناتوان. پیر خرفت. سال خوردہ ۱۲ شمس ورک ۵ حیران کردہ شدہ ۱۲ شمس ۵ اشارہ بقول نبی صلعم ما عرفناک حق معرفتک ۱۲ ۵ ششدر پنج زدن از تحیر خاموش شدن. قمار باختن و در بازی مات شدن مجازا حیران و پریشان ماندن ۱۲ شمس و غیرہ ۵ نیست شد و از لا الہ الا اللہ بجز لا نشان نیافت لے ہیچ خبرش نہ شد یا از کلمہ لا الہ الا اللہ فقط لا را یافت و دیگر نیافت ۱۲ جمیل ۵ یعنی دران مرتبہ کہ او باری تعالی ہست نہ آواز کسے میرسد و نہ درم و جان کسی گذر باید ۱۲ ۵ اے این سودا و ہوس تو ہست اینت یعنی زہے ہر چہ خوب ہم اینجا چیانست ۱۲ جمیل

نه اشارت می پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان

تو مباش اصلا کمال اینست وبس / تو ز تو گم شو وصال اینست وبس

تو درو گم شو حلولے این بود / هر چه این نبود فضولے این بود

در یکے رو وز دوئی یکسوی باش / یکدل و یک قبله و یک روی باش

اے خلیفه[۱] زاده بے معرفت / با پدر در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر به آدم فطرتش[۲] / در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت اے آدم تو بحر جود باش / ساجدند اینجمله تو مسجود باش

وان یکے کز سجده او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت اما سر نیافت

چون سیه رو (ابلیس ۱۲) گشت گفت ای بے نیاز / ضایعم (بیکار ۱۲) مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت اے ملعون راه / هم خلیفه آدم و هم پادشاه

باش[۵] پیش روی او امروز تو / بعد ازین فردا سپندش[۳] سوز تو

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نه سازد زین عجائب تر طلسم

جان بلندی یافت تن پستی زخاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبه[۴] اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او / نیست کار هر گدائے کار او

نه بدانستیم و نه بشناختیم / نه زمانے نیز دل پرداختیم

---

[۱] یعنی حضرت آدم را که او بعین خلیفه بوده است کما قال الله انی جاعل فی الارض خلیفة ۱۲ جمیل [۲] فطرت بالکسر بمعنی پیدایش ۱۲ [۳] سپند نام دانه ایست که در هندی رائی گویند سپند سوختن پریشان کردن ۱۲ [۴] اعجوبه بضم همزه بمعنی عجیب آنچه مردم را در تعجب اندازد نه بفتح همزه ۱۲ غ [۵] یعنی اے ملعون تو امروز در دنیا پیش روی آدمیان استاده گمراه و بیراه کن که این سبب آزمائش آنها خواهد شد لیکن بعد ازین در فردای قیامت برای آتش عذاب آنها سپند خواهی شد ۱۲

چند گوئی جز خموشی راه نیست ‎ ‎ زانکه کس را زهرۀ یک آه نیست

آگه انداز روے این دریا کسے ‎ ‎ لیک آگه نیست از قعرش کسے

گنج در قعرست و گیتی چون طلسم ‎ ‎ بشکنند آخر طلسمت بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت ‎ ‎ جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد ازین جانت طلسمے بیش نیست ‎ ‎ غیب را جان تو جسمے بیش نیست

همچنین میرو بپایانش مپرس ‎ ‎ در چنین دردے بدرمانش مپرس

در بُنِ این بحر بے پایان بسے ‎ ‎ غرقه گشتند و خبر نے از کسے

در چنین بحرے که بحرِ اعظم ست ‎ ‎ عالمے ذرّه است و ذرّه عالم ست

کوپله ست این بحر را عالم بدان ‎ ‎ ذرّه هم یک کوپله ست این هم بدان

گر نماند عالم و یک ذرّه هم ‎ ‎ کے شود یک کوپله زین بحر کم

کس چه داند تا درین بحرِ عمیق ‎ ‎ سنگریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و جان و دین دل در باختیم ‎ ‎ تا کمالِ ذرّهٔ نشناختیم

لب بدوز از عرش و ز کرسی مپرس ‎ ‎ گرچه یک ذرّه همی پرسی مپرس

عقل تو چون در سرِ موے بسوخت ‎ ‎ هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت

کس نداند کنهِ یک ذرّه تمام ‎ ‎ چند پرسی چند گویم والسّلام

چیست گردون سرنگون ناپایدار ‎ ‎ بیقرارے دائما بر یک قرار

در رهِ او پا و سر گم کردهٔ ‎ ‎ پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ

حلّ و عقد این چنین سلطانئے ‎ ‎ کے توان کردن بسر گردانئے

(بعد ازین جانت طلسمی دیگرست ؛ غیب را جان تو جسمی دیگرست)

---

۱ : بفتح کہ چنیدی کی گہرائی ۱۲

۲ : برادِ مجهول بمعنی حباب ۔ ۳ : زهره بالفتح در فارسی بمعنی دلیری و شجاعت و قوت و قدرت از برهان و بهار عجم و کشف ۱۲ ع ۔ ۴ : بُن بمعنے بنیاد ۔ ۵ : بنیم ما قال الشاعر ۔ درین دریا کشتی فرو شد هزار ۔ که پیدا نه شد تخته بر کنار ۱۲ جمیل ۔ ۶ : حل و عقد بمعنے کشادن و بستن ، بند و بست انتظام ۱۲ غ وغیره

چرخ جز سرگشته پی گم کردهٔ چیست　　او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است　　بی سر و تن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز　　کی شود بر چون توئی این پرده باز
کار عالم حیرت ست و حسرتست　　حیرت اندر حیرت اندر حیرت ست
هر زمان این راه بی پایان ترست　　خلق هر ساعت دران حیران ترست
سوی کنهٔ خویش کس را راه نیست　　ذرهٔ از ذرهٔ آگاه نیست
هیچ دانی راه رو چون راه دید　　هر چه افزون راه رفت آن راه دید
گاه گاهی بس عجائب دیدهٔ　　خویش را از جمله غائب دیدهٔ
هست کاری پشت رو نه سر نه پای　　روی بر دیوار پشتِ دست خای
پیشوایان اینکه ره بین آمدند　　گاه بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند　　همرهِ جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت　　عمرها او در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح در غرقاب کار　　تا چه کرد از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دلشده　　منجنیق و آتشش منزل شده
گرچه منزل گاه او در نار کرد　　نار را از لطفِ خود گلزار کرد
باز اسماعیل را بین سوگوار　　نفس او قربان شده در کویِ یار
باز در یعقوب سرگردان نگر　　چشم کرده در سرِ کارِ پسر

له عاجز بے رفتار ۱۲ ک ۲ه یعنی کاریست که نه پشت دارد نه رو - نه سر دارد نه پا - ابتدا انتها هیچ معلوم نمی شود نظر از حیرت بسوی دیوار می بیند و از تعجب پشت دست می خاید ۱۲ ۳ه مراد انبیا علیهم السلام ۱۲ ۴ه یعنی دلداده و عاشق زار شده ۱۲ مولانا جمیل نصاری ۵ه فلاخن کلان که در هندی ڈھینکلی نامند ۱۲ غ دکن عیره ۶ه چشم کردن بمعنی انتظار کردن یعنی منتظر مانده ۱۲ عه یعنی بجز رهِ دیگر مقصد را هیچ نشان نیابد ۱۲ عه مراد از یوسف که قصه اش مشهور ست ۱۲ جمیل

باز یوسف را نگر در داوری — بندگی و چاه و زندان و سری

باز ایوب ستم کش را نگر — مانده در کرمان و کرمان پیش در

باز یونس را نگر گم گشته راه — آمده از ترس بماهی چند گاه

باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه فرعونش شد و تابوت مهد

(پرورش کنندگان)

باز داود زره گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان چند دیو — ملک او بر باد چون بگرفت دیو

باز زکریا که دل پر جوش شد — اره بر سر دم نزد خاموش شد

باز یحیی را نگر در پیش جمع — سر بریده زار در طشتی چو شمع

باز عیسی را نگر در پای دار — چون گریخت او ز جهودان چند بار

باز بنگر تا پیغمبران — چه جفا و رنج دید از کافران

باز بنگر تا که عثمان با حیا — بعد احمد چه جفا دید و عنا

باز بنگر مرتضی را در نماز — چون زدش آن گبر تیغ جانگداز

کشته چون گشتند سبطین از قضا — این بزهر آن شد شهید کربلا

(حسن رضه ۱۲ — حسین رضه ۱۲)

شرح اولاد نبی را یک بیک — گر دهم حیران بمانی ز اهل شک

تو چنان دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترک جان بود

(آسان نیست ۱۲)

سله از داوری مراد پیغمبری و از سری وزارت مصر یافتن و عزیز مصر شدن ۱۲ سله کرمان اول نام شهریست و ثانی جمع کرم یعنی کیرا ۱۲ سله مراد از ماه بلندی یعنی از بلندی بطن حوت رفته و شاید که شب ماه هم باشد مراد از ماه روز روشن هم میتواند یعنی از روز روشن بطن حوت رفته ۱۲ جمیل سله صندوق مرده شکل آن ۱۲ سله بالفتح گهواره ۱۲ سله گرمی بخار و حرارت ۱۲ سله خداوند ۱۲ سله خوار و عاجز ۱۲ سله در زیر دار و صلیب از یهود چگونه گریخت ۱۲ جمیل سله بالفتح رنج و تکلیف ۱۲ سله یعنی عبد الرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی در عین نماز شمشیر جانگداز زده ۱۲ جمیل

چند گویم[1] چون دگر گفتم نماند | گر گلے از شاخ می رفتم نماند

کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی | می ندانم چاره جز بیچارگی

بے نهایت گر کنارے داشتے | بے عدد حصر و شمارے داشتے

اے خرد در راہ تو طفلے بہ شیر | گم شدہ در جستجویت عقل پیر

(طفلے عقل شیرخوار ۱۲)

در چنان ذاتے من ابلہ کے رسم | وز رسم من در منزّہ[2] کے رسم

نے تو در علم آئی و نے در عیان | نے زیان و سود تا از سود و زیان

نے ز رہنمئے ہرگزت سودے رسد | نے ز فرعونت زیان بودے رسد

اے خدائے بے نہایت جز تو کیست | چون توئی بحید و غایت جز تو کیست

ہیچ[3] چیز از بے نہایت بے شکے | چون بسر ناید کجا ماند یکے

اے جہانے خلق حیران ماندہ | اے بزیر پردہ پنہان ماندہ

پردہ برگیر آخر و جانم مسوز | بیش ازین در پردہ پنہانم مسوز

گم شدم در بحر موجبت ناگہان | زین ہمہ سرگشتگی بازم رہان

در میان بحر گردان ماندہ ام | وز درون پردہ بیرون ماندہ ام

بندہ را زین بحر نامحرم برآر | تو در افگندی مرا تو ہم برآر

نفس من بگرفت سر تا پاے من | گر نہ گیری دست من ای وائے من

جانم آلودہ ست از بیہودگی | من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن | یا بدر غونم کش و خاکم بکن

[1] چون دگر گفتم نماند تا چند گویم اگر چہ گفتم مثل گلے از شاخ چیدن بود آن ہم نماند چہ کنم و چگونہ بیان کنم و چہ طور گل مراد چینم ۱۲ [2] پاک ۱۲ [3] یعنی چیزے کہ بے شک بسبب بے نہایت بودن ولا انتہا شدن بسر نمی آید و تمام نمی شود پس چہ گونہ کسے آنجا رسد ۱۲ مولانا جمیل انصاری۔

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود — کز تو نیکی دیده ام از خویش بد

مرده ام گر می روم بر روی خاک — زنده گردان جانم ای جان بخش پاک

مومن و کافر بخون آغشته اند — با همه سرگشتگی سرگشته اند

گر بخوانی این بود سرگشتگی — ور برانی آن بود برگشتگی

سیر گشتم از جهان و خلق پاک — آرزویم میکند در زیر خاک

بی نیازا در نیاز من نگر — وا رهان جان من از خوف و خطر

پادشاها دل بخون آغشته ام — پای تا سر چون فلک سرگشته ام

چون چنین با یکدگر همسایه ایم — تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم

چه بود ای معطی بیمایگان — گر نگهداری حق همسایگان

با دل پر درد و جان پر دریغ — ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ

گر دریغ خویش بر گویم ترا — گم مباشم تا یکی جویم ترا

رهبرم شو زانکه گمراه آمدم — دولتم ده گرچه بیگه آمدم

هر که در کوی تو دولت یار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

نیستم نومید و هستم بیقرار — تو که دستگیر یکی از صد هزار

تا کی ای عطار این شرح نیاز — چونکه میدانی که هست او بی نیاز

گفته من با شما در روز و شب — یک نفس فارغ مباشید از طلب

۱ اگرچه بی وقت یعنی بعد قرون متبرکه ثلثه پیدا شدم اما داخل یومنون بالغیب ام لهذا زیاده مستحق کرم و هدایت ام چرا که درین زمان بر خیر سعادت کننده معدوم است و بر شر اعانت بکثرت می شود چونکه در شر القرون آمده لهذا به بیگاه تعبیر میکند ۱۲ جمیل ۲ بالضم سوی معنی شهود بمعنی امید و طمع و سراغ و صحبت و خوبی و بمعنی کاشکی و بمعنی شاید و مخفف بود که بمعنی داد و دست ۱۲ غیاث

حکایت

خورد عیاری بدان دختر باز ۔ با وثاقش برد و دست بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش ۔ پاره نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد (یعنی رفت ۱۲) مرد با تیغ آن زمان ۔ دید آن دختر را در دست نان

گفت این نانت که داد ای هیچکس ۔ گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این با تیغ تمام ۔ گفت بر ما شد ترا (بالکسر از زن تو ۱۲) کشتن حرام

زانکه هر مرد که نانے ما شکست ۔ سوے او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خوارہ (یعنی خوردہ ۱۲) جان دریغ ۔ ما چه گونه خون او ریزم به تیغ

خالقا تا سر براه آوردہ ام ۔ نان تو بر خوان (مراد از زمین ۱۲) تو می خوردہ ام

چون کسے می بشکند نانِ کسے ۔ حق گذاری میکند آن کس بسے

تو که بحرِ جود داری صد هزار ۔ نانِ تو بسیار خوردم بے شمار

یا اله العالمین درمانده ام ۔ غرق خون بر خشک کشتی رانده ام

دست من گیر و مرا فریاد رس ۔ دست بر سر چند دارم چون مگس

اے گناه آمرز و عذر آموز من ۔ سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آید بجوش ۔ ناجوانمردی بسے کردم بپوش

ا باز خوردن ۔ ملاقات کردن ۱۲ اغ وثاق بالضم در فارسی بمعنی خانه ۔ حرم سرا یعنی عیالے دختر را دست و پائش بسته بخانه خود برد ۱۲ ا ۲ بضم سین جواب ۱۲ ا ۳ دستار خوان ۱۲ ک ۴ چون مگس بیاید دست بر سر چند دارم یعنی او را تا چند رانم چه مگس راندن کار بیکاران و نحوسان ست یا اینکه چنانکه مگس هر دو دست خود بر سر خود پیوسته میدارد همچنین من تا کے عاجز شده دست بر سر دارم و الحاح و زاری کنم ۱۲ ا ۵ صد ره اے صد بار ۔ صد مرتبه ۱۲ ک ۶ اشاره کردن ۱۲ ک منجا شاره بغضب کردن ۔ عتاب ۔ سرزنش ۱۲ ا ۷ کاسے که لائق جوانمردی نبود یعنی کار ناشایسته بسیار کردم ۱۲ ۸ ا ی تنه شکل افتاده ام و در مهالک و مواضع خطرناک مانده ۱۲ جمیل انصاری

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز

پادشاها بر منِ مسکین نگر — گر ز من بد دیدی آن شد این نگر

چونکه دانستم خطا کردم بخش — بر دل و جان خود جفا کردم بخش

چشم من گرمی نه گرید آشکار — جان نهان می گرید از شوقِ تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام — هر چه کردم جمله با خود کرده ام

عفو کن دون همتیهاے مرا — محو کن بیحرمتیهاے مرا

مبتلاے خویش و حیرانِ توام — گر بد و گر نیک هم زانِ توام

نیم جزوم بے تو من بر من نگر — کل شوم گر تو کنی بر من نظر

یک نظر سوے دلِ پر خونم آر — وز میانِ اینهمه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکس خویشم دمے — هیچ کس در گرد من نرسد همی

من که باشم تا کسے باشم ترا — این بسم گز لکے باشم ترا

کے توانم گفت هندوے توام — هندوی خاکِ سگِ کوے توام

هندوے جان بهمیان دارم ز تو — داغ همچو حبشیان دارم ز تو

هندوے با داغ را مغفرش تو — حلقه کن این بنده را در گوش تو

گر نیم هندوت چون مقبل شدم — تا شدم هندوت زنگی دل شدم

اے ز فضلت ناشده نومید کس — حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هر کرا خوش نیست دل بر درد تو — خوش مبادا زانکه نبود مرد تو

ذره در دردم ده اے درمانِ من — زانکه بیدردت بمیرد جانِ من

سلمه زان بعضی [illegible] حلقه بگوش خود کن [illegible] مقبل یعنی صاحب اقبال و متوجه شونده یعنی از اسلام مشرف شدم ۱۲ مولانا جمیل انصاری

[illegible]

کفر کافر را و دین دیندار را / ذرهٔ دردت دل عطار را

یارب آگاهی ز یارب‌هاے من / حاضری در ماتم شب‌هاے من

ماتمم از حد بشد سوزے فرست / در میان ظلمتم نورے فرست

یاے مردمِ من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذتِ نورِ مسلمانیم ده / نیستیِ نفس ظلمانیم ده

ذره‌ام گم‌شده در سایه / نیست از هستی مرا سرمایه

سائلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تا هم رسد یک رشته تاب

تا نگر چون رشتهٔ سرگشته من / در رهم دستے زنم در رشته من

پس برون آیم ازین روزن که هست / پیش گیرم عالم روشن که هست

تا نیاید بر لبم این جان که بود / داشتم آخر دلے ز انسان که بود

چون برآید جان ندارم جز تو کس / همرهِ جانم تو باش اے همنفس

چون ز من خالی بماند جاے من / گر تو همراهم نباشی واے من

روے آن دارم که همراهی کنی / می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریاے یقین / نورِ عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او / جانش رها کن آفرینش خاک او

له بالضم شادی خوشی ۱۲ کش ۵۲ یعنی آفرینش خاک او صلعم جان همه مخلوقات را از قید عذاب آکنده است درین اشاره است که آفرینش آنجناب باعث تخلیق عالمیان است و دلیلش لولاک لما خلقت الافلاک است و دیگر احادیث بدین معنی با سناد صحیح هم وارد اند ۱۲ جمیل انصاری ایوبی،

خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات — سایهٔ حق نور آن خورشید ذات

هر دو عالم بستهٔ فتراک او — عرش و کرسی کرده قبلهٔ خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا — رهنمای اولیا و اصفیا

مهدی اسلام و هادی سُبل — مفتی غیب و امام جزو کل

خواجهٔ کز هر چه گویم بیش بود — در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت — انما انا رحمةٌ مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمدند از بحر جود — خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود موجودات بود — اصل معدومات و موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور — آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید — بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست — پاکدامن تر از او موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب — بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد از آن آن نور عالی زد علم — گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالمست — یک علم ذریت است و آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار — در سجود افتاد و پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود — عمرها اندر رکوع استاده بود

لهٔ بکسر شکار بند و اع سله اشاده است بسوی قول صلعم و نوار الحمد لو یتند بیدی ۱۲ عه اول ما خلق الله نوری خود حضرت رسول اکرم صلعم فرموده اند شیخ دهلوی ره در مدارج النبوة تصحیح این حدیث میکند ۱۲ جمیل

سالہا ہم بود مشغولِ قیام
از نمازِ نور آن دریاے راز

حق بداشت آن نور را چون مہر و ماہ
پس بدریاے حقیقت ناگہے

چون بدید آن نور روے بحر راز
در طلب برخود بگشت او ہفت بار

ہر نظر کز حق بسوے او رسید
بعد ازان آن نور پاک آرام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار

سرِ روح از عالمِ فکرست و بس
چون شد آن انفاس آن اسرار جمع

چون طفیلِ نورِ او آمد اُمم
گشت او مبعوث تا روزِ شمار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب
کرد دعوت ہم باذنِ کردگار

قدسیان را با رسل بنشاند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار

در تشہد بود ہم عمرے تمام
فرض شد بر جملۂ اُمت نماز

ہمبر ابر بے جہت تا دیرگاہ (مدت دراز)
برگشاد آن نور را ظاہر رہے

جوش در روے او فتاد از عز و ناز
ہفت پرکالۂ فلک شد آشکار

کوکبے گشت و فلک آمد پدید
عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

پس ملائک از صفاتش خاستند
وز دلِ پر فکرش اسرار آشکار

پس نفخت فیہ من روحی نفس
زین سبب ارواح شد بسیار جمع

سوے کل مبعوث ازان شد لاجرم
از براے کلِ خلقِ روزگار

گشت شیطانش مسلمان زین سبب
جنیان را لیلۃ الجن آشکار

جملہ را یک شب بدعوت خواند نیز
شاہدش بزغالہ بود و سوسمار

سلہ قلم آہنی دو شاخہ کہ ازان دائرہ و خط میکشند مراد اینجا کرہ ... سلہ یعنی روح یک نفس از انفاس آن نور محمدی است چنانکہ بتعالی در حق آدم میفرماید کہ فنفخت فیہ من روحی پس معلوم شد کہ روح تعبیر از نفس است نفخ عین نفس است سلہ در حدیث آمدہ کہ آنحضرت صلعم فرمودند کہ با ہر شیطانے پیدا کردہ شدہ است لکن در سلم یعنی او مسلمان شد و بعضی محدثین سلم بصیغہ متکلم گفتہ اند لکن مصنف این احتمال را ترک کردہ اسلہ یعنی بوقت معراج در بیت المقدس سلہ عبد اللہ بن عمر گوید کہ اعرابی بود میاں ... سوسمار را صید کردہ بود بخانہ خویش می برد تا بکشد و بریان کند در راہ گذر او بر جمعی افتاد پرسید کہ این گروہ چرا اجتماع کردہ اند گفتند محمد بن عبد اللہ کہ دعوی نبوت میکند مردم بروی جمع گشتہ اند پیاد نزد آنحضرت آمد و گفت یا محمد بلات و عزی سوگند کہ ایمان بتو نمی آرم تا وقتیکہ این سوسمار بتو ایمان آرد پس سوسمار را پیش حضرت بینداخت او راہ گریز گرفت حضرت

داعی بتهاے عالم بود هم — سرنگون گشتند پیشش لاجرم

داعی ذرات بود آن ذات پاک — درکفش تسبیح ازان میکرد خاک

زانبیا این عزت ورتبت که یافت — دعوت کل امتان هرگز که یافت

قطعه

نور او چون اصل موجودات بود — ذات او چون معطی هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهان — دعوت ذرات پیدا و نهان

ق

جزو وکل چون امت او آمدند — خوشه چین همت او آمدند

روز حشر از بهر مشتی بی عمل — امتی میگوید این بس زین قبل

حق براے جان آن شمع هدی — می فرستد امت او را فدی

در همه کارے چو او بود اوستاد — کار شد آنرا که کارے اوفتاد

گرچه هرگز او بچیزے ننگریست — بهر هر چیزے نمی باید گریست

در پناه اوست موجودیکه هست — در رضاے اوست مقصودیکه هست

سر عالم اوست در هر رشتهٔ — مرهم ریش دل هر خستهٔ

آنچه از خاصیت او بود بس — آن کجا در خواب بیند هیچکس

خویش راکل دید وکل را خویش دید — همچنان از پس بدید از پیش دید

ختم کرده حق نبوت را بدو — معجز خلق و فتوت را بدو

دعوتش فرموده بهر خاص و عام — نعمت خود را برو کرده تمام

کافران را داده مهلت در عقاب — نے فرستاده بعهد او عذاب

دین و دنیا در پناه همتش — زندگی داده ز بهر امتش

سله یعنی او صلعم آن اشیا و اشخاص را که بعد او در وجود آمده اند و آنحضرت آنها را مشاهده نفرموده اند پس بهر چنین اشیا گریه وزاری کردن ضروری نیست تا هم از غایت شفقت در حشر امتی گفتن یاد خواهند فرمود ۱۲ منه عه یعنی فدیه ۱۲ عه معجزه نبوی صلعم بود که پس و پیش برابر میدید ۱۲ مله سه اشاره است بآیهٔ کریمه الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت الآیه ۱۲

کرده در شب سوئے معراجش روان — سیر کل با او نهاده درمیان
بود از عز و شرف ذوالقبلتین — ظلّ بے ظلی او بر جا ثقلین
هم ز حق بهتر کتابے یافته — هم گل کل بے حسابے یافته
امهات مومنین ازواج او — احترام مرسلین معراج او
انبیا پس رو شدند او پیشوا — عالمان امتش چون انبیا
حق تعالی از کمال احترام — برده در توریت و در انجیل نام
سنگ از وے قدر و رفعت یافته — پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش — منع منسوخ آمده از امتش
بعثت او سرنگونی بتان — امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک را در خشک سال — قطرهٔ آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشگافته — مهر در فرمانش از پس تافته
درمیان کتف او خورشید وار — داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او همچون — وهو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زد تشریف بیت الله یافت — گشته امین هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار — در لباس دحیه زان شد آشکار
خاک در عهدش قوی ترجیح یافت — مسجدے گشت و طهوری نیز یافت
هر یک یک ذره چون بودش عیان — امر آمد گو ز دفترها مخوان

ما درپس آینده بقتدی، تابع فرمان ١٢ بالکسر بلندی ١٢ بالضم آب خیرین و سرد ١٢ اک و غیره اشاره هست بسوئے آیۂ کریمه اقتربت الساعة وانشق القمر ١٢ اشاره هست بسوئے روایت اسماء بنت عمیس انها قالت یوحی الی رسول الله وکان راسه فی حجر علی رض وما صلی علی رض العصر حتی غربت الشمس فقال رسول الله صلعم اصلیت العصر فقال علی رض لا فدعا رسول الله وقال اللهم ان هذا العبد کان فی طاعتک طاعت رسولک فاردد الشمس علیه فرد الله الشمس حتی صلی علی رض صلوة العصر در حدیث شریف آمده جعلت لی الارض مسجدا وطهورا ١٢

چون زبانِ حق زبانِ اوست بس — بهترین وقتے زبانِ اوست بس

روز محشر نو گرد و سر بسر — جز زبانِ او زبانهاے دگر

(ای عربی زبان باقی خواهند ماند و دیگر السنه فنا خواهند شد ۱۲)

تا دم آخر که بر میگشت حال — شوق کرد از حضرت عزت سوال

چون دلش بیخود شدے در بحر راز — جوش او میلے بر فتے در نماز

چون دل او بود دریاے شگرف — جوش بسیارے زند دریاے ژرف

در شدن گفتے اَرِحنا یا بلال — تا برون آیم ازین ضیقِ خیال

باز در باز آمدن آشفته او — کلّمینی یا حُمیرا گفتے او

ز آمد و شد چون باندیشد خرد — می ندانم تا بنزدیک جان زصد

عقل را در خلوتِ او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با خلیل — پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون پرد سیمرغ ز آتش آشکار — موسیٰ از وحشت پرد موسیچه وار

رفت موسیٰ بر بساطِ آنجناب — خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون شد او نزدیک و ز نعلین دور (ای طور ۱۲) — گشت در وادی المقدّس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال — می شنود آواز نعلینِ بلال

موسیٔ عمران اگرچه بود شاه (ای موسیٰ بن عمران علیه السلام ۱۲) — هم نبود آنجاش با نعلین راه

سله راحت بده ما را ای بلال قال فی مجمع البحار ارحنا یا بلال ای اذن بالصلوة نستریح بادائها من شغل القلب وقیل کان اشتغاله بها راحة له فانه کان یعد غیرها من الاعمال الدنیویة تعبا وکان یستریح بها لما فیها من مناجاة ربه ۱۲ منه سله با من کلام کن ای عائشه حمیرا لقب حضرت عائشه صدیقه ست چنانچه در حدیث دیگر آمده خذوا شطر دینکم من الحمیراء یعنی عائشه کذا فی مجمع البحار ۱۲ منه سله خلع بیرون کردن جامه و پاپوش وغیره ۱۲ غ دم اشاره بسوی آیه کریمه انی انا ربک فاخلع نعلیک ۱۲ جمیل نصاری عفه ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی ۱۲ عفه در حدیث معراج ست که آنحضرت صلعم چون نزد عرش رسیدند بوجه تنهائی متوحش شدند درین اثنا آواز نعلین بلال رض درگوش مبارک رسید و باعث تسکین وموانست گردید والله اعلم ۱۲ عفه بوقت وفات آنجناب فرمودے اللهم بالرفیق الاعلی ۱۲ للعفه ونعم ما قال السعدی سه اگر یک سر موے برتر پرم * فروغ تجلی بسوزد پرم ـ

این عنایت بین که هر جاه او — کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خویش (بلال رض ۱۲)

موسی عمران چو آن رتبت بدید — چاکرش را در چنین قربت بدید

گفت یارب امت او کن مرا — در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسیٰ خواست آن حاجت تمام (محمد ۱۲) — لیک عیسیٰ ع یافت این عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کند — خلق را بر دین او دعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان[1] (بالتحقیق ۱۲) — روی بر خاکش نهد جان در میان (محمد ۱۲)

هندوی او شد مسیح نامدار — زان مبشر نام کردش کردگار (محمد ۱۲)

گر کسی گوید کسی می آیدی — کو چو رفتی زین جهان باز آیدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک — تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز ناید کس ز پیدا و نهان — در دو عالم جز محمد زان جهان

آنچه او آنجا به بینائی رسید — هر نبی آنجا بدانائی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه — اوست شاهنشاه و خیل او همه

چون بعمرش[2] تاج آمد بر سرش — خلق حالی خاک ره شد بر درش (لشکر ۱۲)

چون جهان از بوی او پر مشک شد — بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست — تا بچوب و سنگ[3] غرق کار اوست

---

[1] یعنی آسمان چهارم بنا بر علی المشهور یا دوم بنا بر علی التحقیق ۱۲ [2] اشاره بآیه کریمه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون ۱۲ [3] مطلب این اشعار ثلثه این است که اگر کسی اعتراض کند که آیا کسی از آدمیان را جائز است که از دنیا دو بار دیگر رود یا باز آید [illegible] اعتراضی ست مشکل این را حل کنید تا در دل ما شکی نماند پس در شعر ثالث شیخ ره جواب میدهند که این امر بجز محمد صلعم برای کسی جائز نیست چه آنجناب بمعراج شریف رفته باز آمدند اما باز آمدن عیسیٰ علیه السلام ازان است که او در آخر وقت از امت محمد صلعم خواهند شد [illegible] خرق عادت [illegible] از کرامات اولیا هر چه ظاهر شود حقیقتاً معجزهٔ رسول آن امت خواهد شد چنانکه در کتب کلامیه شرح مسطور است فلا استعجاب ولا اعتراض ۱۲ مراد سنگریزه که در دست ابوجهل تسبیح کرد چنانچه مولوی رومی فرماید سنگها اندر کف بوجهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود ـ الی آخر القصه ۱۲ جمیل انصاری ـ

چون بمنبر بر شد آن دریاے نور | نالهٔ حنانه می شد دور دور

آسمان بے ستون پر نور شد | وان ستون از فرقتش رنجور شد

وصف او در گفت چون آید مرا | چون عرق از شرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او | کے توانم داد شرح حال او

وصف او کے لائق این ناکس ست | واصف او خالق عالم بس ست

اے جهان را نسبت خود خاک تو | صد جهان جان خاک جان پاک تو

انبیا در وصف تو حیران شده | سرشناسان نیز سرگردان شده

اے طفیل خندهٔ تو آفتاب | گریهٔ تو کار فرمائے سحاب

هر دو گیتی گرد خاک پاے تست | در گلیمے خفته چه جاے تست

سر بر آور از گلیمت اے کلیم | بس فزون کن پاے بر قدر گلیم

محو شد شرع همه در شرع تو | اصل جمله گم شود از فرع تو

تا ابد شرع تو و احکام تست | همبر نام آلهی نام تست

هر که بود از انبیا و از رسل | جمله با دین تو آیند از سبل

چون نبیا مه پیش پیش از تو یکے | از پس تو نیز ناید بے شکے

هم پس و هم پیش از عالم توئی | سابق و آخر بیک جا هم توئی

نه کسے در گرد تو هرگز رسد | نه کسے را نیز چندین عز رسد

خواجگی هر دو عالم تا ابد | کرده وقف احمد مرسل احد

---

۱ نوحه کننده و نام ستونیکه بران تکیه نموده آنحضرت صلعم خطبه میخواندند مولوی می فرماید ستن حنانه از هجر رسول ؐ نا له میکرد چو ارباب عقل الی آخره ۱۲ جمیل ۲ گنگ ۱۲ ۳ یعنی چون یکے از انبیا که پیشتر تو بودند از تو بیش د افضل نبود نیس پس ضروری ست که بعد تو نیز کسے نبی نخواهد شد نه از تو افضل نه از تو کمتر نه مماثل پس تو خاتم زمانی و خاتم مکانی هستی ۱۲ جمیل ۴ خواجه بمعنے خداوند و مالک و وزیر ۱۲ ۵ اشاره بسوی آیهٔ کریمه یا ایها [illegible] الخ مولنا مولوی محمد جمیل انصاری۔

یا رسول الله بیکس درمانده ام / باد در کف خاک بر سر مانده ام

بیکسان را کس توئی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس

یک نظر سوی من غمخوار کن / چارهٔ کار من بیچاره کن

گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه / توبه کردم عذر من از حق بخواه

گر ز لا تامن بود ترسے مرا / هست از لا تیأسوا درسے مرا

روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت خواه باشی یکدمم

از درت گر یک شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد

ای شفاعت خواه مشتے تیره روز / لطف کن شمع شفاعت بر فروز

تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آیم به پیش شمع تو

هر که شمع تو به بیند آشکار / جان بطوع دل دهد پروانه وار

دیده جان را لقای تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است

داروی دردِ دلِ من مهر تست / نور جانم آفتابِ چهر تست

بر درت جان بر میان دارم کمر / گوهر تیغ زبان دارم نگر

هر گهر کان از زبان افشانده ام / در رهت از قعر جان افشانده ام

زان شدم از بحر جان گوهر فشان / کز تو بحر جان من وارد نشان

تا نشانی یافت جانِ من ز تو / بی نشانی شد نشانِ من ز تو

حاجتم آنست ای عالی گهر / کز سر فضلی کنی در من نظر

زان نظر در بی نشانی دارم / بی نشانی جاودانی دارم

سله بیاکی شوی یعنی از عذاب خدا اغاکبا فرمان رسول صلعم ست ۱۲ سله اشاره بآیهٔ کریمه لا تیاسوا من روح الله ۱۲ سله کنایه از غایت انقیاد و اطاعت زیرا که جان بر میان بستن بمعنی مطیع و منقاد شدن است ۱۲ حمیل

زین ہمہ پندار و شرک و تُہمہا
پاک گردانی مرا اے پاکذات

از گنہ روئیم نہ گردانی سیاہ
حق ہمنامی من داری نگاہ

طفل راہ تو منم غرقہ شدہ
گردمن آب سیہ حلقہ شدہ

چشم آن دارم کزین آب سیاہ
دست من گیری و باز آری براہ

حکایت مادریکہ طفلش در آب افتاد

مادرے را طفل در آب اوفتاد
جان مادر در تپ و تاب اوفتاد

در تحیر طفل میزد دست و پا
آب بر داشش تا بناؤ آسیا

آب از بس رفت و آن طفل عزیز
بر سر آن آب غلطان رفت نیز

غرق است شد در بناؤ مادر کان بدید
شد سبک در آب و دیرا بر کشید

مادرش در جست و او را در گرفت
شیر دادش حالی و در برگرفت

اے ز شفقت دادہ مہر مادران
ہست این غرقاب را ناؤ گران

چون دران غرقاب حیرت اوفتم
پیش ناؤ آب حسرت اوفتم

ماندہ چون آن طفل سرگردان در آب
دست و پاے میزنم از اضطراب

یک نفس اے مونس طفلان راہ
از کرم در غرقۂ خود کن نگاہ

رحمتے کن بر دلِ پُر تاب ما
دستگیری کن بہ بین غرقاب ما

شیر دہ ما را ز پستان کرم
برگیر از پیش ما خوانِ کرم

اے ورا اے وصف و ادراک مدہ
از صفات و اصفان پاک آمدہ

دست کس نرسید بر فتراک تو
لاجرم ہستیم خاکِ خاک تو

ف شکار بند ۱۲

حاشیہ: رادودہ — تہمت ہا — بہ درگردانی سیاہ — طفل راہ تو منم — غرقہ — ناؤ آسیا — سرگردان — بر درآب — شیر دہ — فتراک — از طفلہ کرم

ف تہمتہا: بیہودہ، انحنان باطل آمیزہ این جمع تہمت است کہ بمعنے باطل می آید کذا فی الغیاث وغیرہ ۱۲ ف اشارہ است
بالکہ مش ہم ہمراست ۱۲ ف ناؤ بمعنی چوب کاواک کہ در بعضے مواضع آب ازان بہ تنور ۂ آسیا ریزد شیخ عطار گفتہ ع
آب می بردش بناؤ آسیا ۱۲ فرہنگ آنندراج

خاک تو یاران پاک تو شدند | اهل عالم خاک خاک تو شدند

هر که خاکی نیست یاران ترا | دشمن هست او دوستداران ترا

اولش بوبکر آخر مرتضی | چار رکن کعبهٔ صدق و صفا

آن یکی صدیق همراز و وزیر | وان دگر در عدل خورشید منیر

وان یکی دریای آزرم و حیا | وان دگر شاه ابو العلم و سخا

هر که بغض اهل بیتت داشته | بی عدد تخم شقاوت کاشته

وانکه او از جان مطیع آل شد | در رهِ تو مستقیم احوال شد

در مناقب سیدنا امیر المومنین حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست | ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست

صدر دین صدیق اکبر قطب حق | در همه چیز از همه برده سبق

هرچه حق از بارگاهِ کبریا | ریخت در صدرِ شریفِ مصطفی

آن همه در سینهٔ صدیق ریخت | لاجرم تا بود از تحقیق ریخت

قطعه

چون دو عالم را بیک دم در کشید | لب به بست از سنگ خوش دم درکشید

سر فرو بردی همه شب تا بروز | نیم شب هوی برآوردی ز سوز

هوی او تا چین رفتی مشکبار | مشک کردی خون آهوی تتار

زین سبب گفت آفتاب شرع و دین | علم باید جست از اینجا تا بچین

سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش | تا بسنگی هنگ هو کردی زبانش

نی که سنگش بر زبان بگرفت راه | تا نگوید هیچ نا جز الله

لا شرم ـ حیا ـ صلح ـ مقصد ـ ... عزت ۱۲ ـ غ وغیره ... اطلبوا العلم ولو کان بالصین ... هنگ قصد ـ اراده ـ عزم ۱۲ ـ کنایه ست از کم سخنی ابو بکر چه او بسیار کم سخن بودند و لب از سنگ بستن تا در دهان ست از خاموش شدن و دم کشیدن نیز تعبیر از خاموشی ست ۱۲

سنگ باید تا پدید آید وقار ‌‌ ‌ مردمے بے سنگ کے آید بکار

چون عمر موےء بدید از قدر او ‌ ‌ گفت کاش آن مومیی بر صدر او

چون تو کردی ثانی اثنین قبول ‌ ‌ ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در مناقب سیدنا امیر المومنین حضرت عمر رضی اللہ عنہ

خواجۂ شرع آفتاب جمع دین ‌ ‌ ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کردہ عدل وانصافش بحق ‌ ‌ در فراست بردہ از مردان سبق

آنکہ حق طہ بر و خواند از نخست ‌ ‌ تا مطہر شد ز طہ دو رست

آنکہ وارد بر صراط اول گذر ‌ ‌ ہست او از قول پیغمبر عمر

آنکہ اول خلعت از دار السلام ‌ ‌ او بدست آرد زہے عالی مقام

چون بخشش حق دہد در دست دست ‌ ‌ آخرش با خود برد آنجا کہ ہست

کار دین از عدل او انجام یافت ‌ ‌ نیل جنبش زلزلہ آرام یافت

قطعہ

شمع جنت بود واندر ہیچ جمع ‌ ‌ ہیچکس را سایہ ننمودے ز شمع

شمع را چون سایہ نبود ز نور ‌ ‌ چون گریخت از سایۂ او دیو دور

چہ نبی میدید کو می سوخت زار ‌ ‌ گفت شمع جنت ست این نامدار

چون سخن گفتے حقیقت بر زبانش ‌ ‌ او نماندے و خدا گفتے عیانش

گہ ز درد عشق جان می سوختش ‌ ‌ گہ ز نطق حق زبان می سوختش

در مناقب امیر المومنین سیدنا عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

خواجۂ سنت کہ نور مطلق است ‌ ‌ بل خداوند دو نور بر حق است

---

[1] یعنی چون بر کرسی ثانی اثنین از ہمالی نور زبان [illegible] در فضیلت حضرت ابوبکر گفتے [illegible] در این آیہ منقبت ابوبکر موجود ست

[2] و درین دو شعر قطعہ مضمون این حدیث مرتبہ کردہ اند کہ در ترمذی آمدہ است قال رسول اللہ صلعم انی لانظر الی شیاطین الجن والانس قد فروا من عمر یعنی عمر شمع جنت بود در ہیچ مجلس و مجمع ہیچکس را سایہ از شمع ہویدا نمی شد چنانچہ در روشنی سایہ [illegible] شمع [illegible] سبب شیطان از سایہ عمر گریختے [illegible] کان رایہ [illegible] [illegible] قدر [illegible] مستعمل است کذا فی شرح ۱۲

یعنی چون بر کرسی ثانی اثنین [illegible]

آنکہ غرقِ بحرِ عرفان آمدست — صدرِ دین عثمان عفان آمدست

رفعت کان رائیت ایمان گرفت — از امیرالمومنین عثمان گرفت

رونقے کان عرصۂ کونین یافت — از دلِ پُر نورِ ذی النورین یافت

یوسف ثانی بقولِ مصطفےٰ — بحرِ تقوی و حیا کانِ وفا

کار ذو القربے بجان پرداختہ — جانِ خود در کارِ ایشان باختہ

سر بریدندش کہ تا بنشستہ بود — از تنِ پیوستہ رحم پیوستہ بود[1]

ہم ہدایت در جہان و ہم ہنر — منتشر در عہدِ او شد بیشتر

ہم بعدلِ او شد ایمان منتشر — ہم ز حکمش گشت قرآن منتشر

سیدِ سادات گفتے بر فلک — شرم دارد دائم از عثمان ملک

ہم پیمبر گفت در کشفِ حجاب — حق نخواہد کرد با عثمان حساب

چون[2] نبود او تا کند بیعت قبول — بُد بجائے دستِ ا[illegible] رسول

حاضران گفتند ما بر سودے — کہ چو ذو النورین غائب بودے

در مناقبِ امیرالمومنین حضرت علی مرتضیٰ کرم اللہ وجہہ

خواجۂ حق پیشوائے راستین — کوہِ علم و بحرِ علم و مطلبِ این

ساقی کوثر امامِ رہنمائے — ابنِ عمِ مصطفےٰ شیرِ خدائے

مرتضیٰ و مجتبیٰ جفتِ بتول — خواجۂ معصوم داماد رسول

در بیان رہنمونی آمدہ — صاحبِ اسرارِ سلونی[3] آمدہ

[1] یعنی مدام صلہ رحم میکرد ازین سبب سرش بریدند [2] اشارہ بسوی واقعۂ بیعت رضوان کہ در آنجا حضرت عثمان رض حاضر نبود ۱۲ جمیل [3] اشارت است بسوی قول علی رض سلونی عما دون العرش یعنی بپرسید از من سوائے عرش در وقتیکہ بحالت وجد این کلمہ مشتمل بر دعوی اسرار دانی ارشاد فرمودہ بود تفصیلش در کتب سیر و احادیث است ۱۲ محمد جمیل انصاری۔

مقتدای دین باستحقاق اوست — مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از عینهای حق یکیست — عقل را در بینش علمش کے شکیست

هم ز اد مینکم علی جان آگهست — هم علی مخصوص فی ذات اللهست

از دم عیسی کسی گر زنده خاست — او بدم دست بریده کرده راست

گشته اندر کعبه آن صاحب قبول — بت شکن بر پشت و بر دوش رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان بر آورده ید بیضا ز جیب

گر ید بیضا بود دش آشکار — که گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوش آمدی از کار خویش — گه فرو گفتی بچه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت — در درون میگشت محرم می نیافت

در تعصب کردن اهلسنت وشیعت

ای گرفتار تعصب مانده — دایما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از لب میزنی — پس چرا دم در تعصب میزنی

در خلافت میل نیست ای بیخبر (عقل و فهم) — میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در آن دو مقتدا — هر دو کردندی پسر را پیشوا

هر دو گر بردند حق از حق وران — منع واجب آمدی بر دیگران

منع را گر نا پدید آر آمدند — ترک واجب را روا دار آمدند

گر نمی آمد کسی در منع یار — جمله را تکذیب کن با اختیار

۱ اشاره است آنکه یکی از صحابه که دست او در جهاد یا حد شرعی بریده بود آن دست بریده را زیر ردا کرده نزد حضرت علی حاضر شد آنجناب پرسید چیست که دست او شهید کی گفت دست ما بریده است فرمودند تا بجز کنند چون بجز کردند از برکت علی صحیح و سالم بود ۱۲ ... ۵ یعنی اسرار تصوف و معارف در سینه بی کینه آنجناب بحدی بود که کسی را ایشان همدم و محرم نیافت که برد تمامی اسرار و معارف را انکشاف بکند ۱۲ ... ۶ یعنی اگر با وجود ظلم کردن شیخین بر علی و بر اهلبیت ... صحابه ... منع نکردند پس همه صحابه ترک واجب کردند ... الا که این زشان ایشان خلاف محالست امر بالمعروف و نهی عن المنکر ...

درکنی تکذیب اصحابِ رسول[1] — قول پیغمبر نه کردستے قبول

گفت[1] هر یاریم نجمِ روشن ست — بهترین قرنها قرنِ من است

بهترین خلق یاران منند — اقربا و دوستداران منند

بهترین چون نزد تو باشد تبرّا[2] — کے توان گفتن ترا صاحب نظر[3]

کے روا داری که یارانِ رسول[4] — مرتدِ[5] ناحق راکنند ازجان قبول

تا نشانندش بجاے مصطفٰے[6] — بر صحابه نیست این باطل روا

اختیارِ جمله شان گر نیست راست — اختیارِ جمع قرآن بس خطاست

بلکه هرچه[7] اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند و لائقِ حق در کنند

تا کنی معزول یک تن راز کار[8] — میکنی تکذیب شئی و سه[9] هزار

آنکه کار او جز بحق یک دم نکرد — تا به زانو بند اشتر کم نه کرد

او چو چندینی در آویزد به کار — حق زحق در کے برد این ظن مدار

میل در صدیق[10] اگر جائز بُدے — تُقتلونی[11] کے روا هرگز بُدے

ور بعمر[12] گر میل بودے ذرّه — کے پسر کشتے بجز خشم ذرّه

دائما صدیق مردِ راه بود — فارغ از کل لازمِ درگاه بود

نال و دختر کرد بر جانانش[13] نثار — ظلم نکند این چنین کس شرم دار

پاک از قشرِ[14] روایت بود او — زانکه در مغزِ درایت بود او

آنکه بر ممبر ادب دارد نگاه — خواجه را بنشاند بر جایگاه

ﻪ۱ قال علیه السلام اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و قال ایضا خیر القرون قرنی ثم الذین یلونهم ثم الذین یلونهم

ﻪ۲ برابو شحمه حد جاری کرد مشهور اینست که حد زنا بود و لیکن علامه محمد طاهر فتنی در اواخر مجمع البحار تحقیق میفرماید که حد شرب خمر بود والله اعلم ۱۲ جمیل ﻪ۳ بالکسر یعنے پوست اشاره است بسوی وجه قلت روایت حدیث از ابوبکر صدیق رض ﻪ۴ اشاره بسوی قول ابوبکر رض که اگر درین میلے و خطاے بینید پس مرا قتل کنید ۱۲ محمد جمیل انصاری

چون نه بیند این همه از پیش و پس / ناحق او را کی تواند گفت کس

باز فاروقی که عدلش بود کار / گاه میزد خشت و گه میکند خار

با درّه شهر را برخاستی / میشدی در شهر و ره میخواستی

بودی هر روزی درین حس و هوس / هفت لقمه نان طعام او را و بس

سرکه بودی با نمک برخوان او / نه ز بیت المال بودی نان او

ریگ بودی گر بخفتی بسترش / درّه بودی بالش زیر سرش

برگرفتی همچو سقا مشک آب / پیرزن را آب بردی وقت خواب

شب برفتی دل زخود برداشتی / جمله شب پاس لشکر داشتی

با حذیفه گفتی ای صاحب نظر / هیچ می بینی نفاقی در عمر

گو کسی کو عیب من در روی من / میل نه کند تحفه آرد سوی من

گر خلافت بر خطا میداشت او / هفت من دلقی چرا میداشت او

چون نه جامه دست دادش نه کلیم / بر مرقع دوخت ده پاره ادیم

آنکه با دختر تواند جنگ کرد / داند او سوی پدر آهنگ کرد

آنکه زین سان شاهی غیلی کند / نیست ممکن کو بکس میلی کند

آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد / این همه سختی نه بهر باطل کشد

گر خلافت بر هوا میراند او / خویش را بر سلطنت بنشاند او

شهرهای منکران بر نام او / شد تهی از کفر در ایام او

گر تعصب میکنی از بهر این / نیست انصافت بپیر از قهر این

له یعنی از گیاه اینجا شاید بمعنی مطلق گیاه باشد ۱۲ کش وغیره ۲ له در مه یعنی اول اشاره بسوئے ابوبکر صدیق است که بر آنکه از حضرت عائشه صدیقه کلام نکرد و گفت چون رسول صلعم ناخوش از من چگونه از تو راضی شوم واﷲ اعلم ۱۲

او نمرد از زهر و تو از قهر او
چند میری گر نه خوردی زهر او

تو مکن ای جاهلِ حق ناشناس
از خلافت خواجگی خود قیاس

بر تو گر این خواجگی آید بسر
زین غمت صد آتش افتد در جگر

گر کسی زینسان خلافت بستدی
عهدهٔ عهد گو نه آفت بستدی

نیست آسان تا که جان در تن بود
عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیشِ اُوَیس آمد بجوش
گفت افگندم خلافت را ز دوش

گر خلافت را خریداری بود
میفروشم گر بدیناری بود

چون اُوَیس این حرف بشنید از عمرؓ
گفت تو بگذار و فارغ درگذر

تو بیفگن هر که میخواهد ز راه
بار برگیرد رود تا پیشگاه

چون خلافت خواست افگندن امیر
آن زمان برخواست از یاران نفیر[1]

جمله گفتندش مکن ای پیشوا
خلق را سرگشته از بهرِ خدا

عهدهٔ در گردنت صدیق کرد
آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد

گر تو می پیچی سر از فرمان او
این زمان از تو برنجد جان او

چون شنید این حجتِ محکم عمرؓ
کار ازین حجت برو شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا
ناگهان آن زخم زد بر مرتضیؓ

مرتضیٰؓ را شربتی کردند راست
مرتضیٰؓ گفتا که خون ریزم کجاست

[1] شور فریاد ۱۲ کش [2] عبدالرحمن بن ملجم خارجی علیه ما علیه ۱۲

[3] سبب شورد نگر ۱۲

شربت او را ده نخست آنگه مرا ۔ زانکه او خواهد بُدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر ۔ حیدرؓ اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضیٰؓ گفتا بحقِ کردگار ۔ گر بخوردے شربتم آن نابکار
من همی ننهادمے بے او بهم ۔ پیشِ حق در جنة الماوی قدم
مرتضیٰؓ را چون بکشت آن مرد زشت ۔ مرتضیٰ بے او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود (عبد الرحمن بن ملجم ۱۲) ۔ با چو صدیقیش هرگز کین بود
آنکه را چندین غمِ دشمن بود ۔ با رفیقش را ز دشمنی کے ظن بود
چند گوئی مرتضیٰؓ مظلوم بود ۔ وز خلافت راندۂ و محروم بود
چون علیؓ شیرِ حق است و تاج سر ۔ ظلم نتوان کرد بر شیر اے پسر

حکایت

مصطفیٰ جاے فرود آمد براہ ۔ گفت آب آرید لشکر را ز چاہ
رفت مردے باز آمد بر شتاب ۔ گفت پُر خون ست چاہ و نیست آب
گفت پندارم ز دردِ کارِ خویش ۔ مرتضیٰ با چاہ گفت اسرارِ خویش
چاہ چون بشنود آن تابش نبود ۔ لاجرم پُر خون شد و آبش نبود
آنکه در جانش چنین شورے بود ۔ در دلش کے کینه مورے بود
در تعصب میزند جانِ تو جوش ۔ مرتضیٰ را جان چنین نبود خموش
مرتضیٰ را تو مکن بر خود قیاس ۔ زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

سلہ مخفف بودن ۱۲ سلہ آنرا که چندین خیال دشمن خود باشد با رفیقش که لقبش عتیق و ابو بکر صدیقؓ است گمان دشمنی کجا باشد ۱۲ جمیل انصاری

با صدیقِ لقبش را عتیقش

همچنان مستغرقِ کارست او | وز خیالاتِ تو بیزارست او
گر چه تو پر کینه بودے مرتضے | جنگ جستے پیش خیلِ مصطفے
او ز تو مردانه تر آمد بسے | پس چرا جنگے نه کرد او با کسے
چون بنا حق بود صدیق ای عجب | او چه بر حق بود حق کردے طلب
پیش حیدر خیلِ امّ المومنین | چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور | دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
اے پسر تو بے نشانی از علیؓ | عین و لام و یاے دانی از علیؓ
تو ز عشقِ جان خویشی بے قرار | او نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدے کشته کسے | حیدرِ کرار غم خوردے بسے
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز | خوار شد در چشم من جانِ عزیز
خواجه گفتے چه فتادست اے علیؓ | شه ترا بخشے نهادست اے علیؓ

ای آنحضرت صلعم ۱۲

حکایت

خورد بر یک جایگه روزے بلال | بر تنِ نازک دو صد چوب دو دال
خون روان شد زو ز چوب بیعدد | همچنان از دل احد میگفت احد
گر شود در پاے خارے ناگهت | حب و بغض کس نماند در رهت

آنجا

۱ ام المومنین عائشه صدیقه که با حضرت علی جنگ کرد. باسم جنگ جمل شهرت دارد ۱۲ ۲ بالفتح تسمه چرم و بمعنے تیغ و شمشیر نیز آمده و قیل بالضم ۱۲ ۳ یعنے بحضور صحابه جنگ جستے که شیر خدا لقب داشت از شان اسد الله بسیار بعید ست که از کسے خائف شده حق خود بگذارد ۱۲ جمیل ۴ یعنے از لفظ علی که عین و لام و یا هست با خبر هستی و از معنے و حقیقت آن بے خبر هستی ۱۲ منه

آنکه او در دست خارے مبتلاست — ز و تصرف در چنین تو سے خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند — و ز زبانِ تو صحابه خسته اند
در فضولی میکنی دیوان سیاه (نامۂ اعمال ۱۲) — گوے بردی گر زبان داری نگاه
گر علی نه بود و اگر صدیق بود — جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوے غار میشد مصطفےؐ — خفت آن شب بر فراشش مرتضےؓ
کرد جانِ خویشتن حیدرؓ نثار — تا بماند جان آن صدرِ کبارؐ
پیش یارِ غار صدیقِ جهان — هم براے جان او در باخت جان
هر دو جانبازانِ راهِ او شدند — جانفشانان در پناهِ او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد وار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن — ق — گو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر — یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علی دانی و بوبکر اے پسر — و ز خدا و عقل و جانی بے خبر
تو رها کن سر بسر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود بل صد مرد بود — از قدم تا فرق عینِ درد بود

حکایت رابعهؒ

زد یکے پرسید کاے صاحب قبول — تو چه میگوئی ز یارانِ رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر — کے توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی — یک نفس پرواے مردم دارمے

۱۲ اگر تو مرد ابوبکر یا مرد علی هستی ترا باید که همچو ایشان جانفشانی کن ورنه خموش باش درینجا خطاب بجی شیعی هر دو را زجر نمیا ۱۲ محمد جمیل انصاری

آن نہ من بودم کہ در سجدہ گہے ❊ خار در چشم شکست اندر رہے
بر زمین خونم روان شد از بصر ❊ من ز خونِ خویش بودم بے خبر
آنکہ او را این چنین دردے بود ❊ کے طلبگارِ زن و مردے بود (ل دل افگار)
چون[1] نبودم تا کہ بودم حق شناس ❊ دیگرے را چون شناسم از قیاس
تو درین رہ نہ خدائی نہ رسول ❊ دست کوتہ کن ازین ردّ و قبول
از تبرّا[2] و تولّا پاک شو ❊ تو کفِ خاکی درین رہ خاک شو
چون کفِ[ل۲] خاکی سخن از خاک گو ❊ جملہ را پاکیزہ دان و پاک گو (ل۲ تو کف)

گفتار در شفاعت کردن پیغمبر علیہ السّلام از بہر اُمّت

سیدِ عالم نجواست از کردگار ❊ گفت کارِ اُمّتم با من گذار
تا نیابد اطلاعے ہیچکس ❊ بر گناہِ اُمّتِ من یک نفس
حق تعالیٰ گفتش اے صدرِ کبار ❊ گر بہ بینی آن گناہِ بے شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی ❊ شرم داری وز میان پنہان شوی
عائشہ[3] کو بود ہمچون جان ترا ❊ سیر شد زو دل بیک بہتان ترا
تو شنیدی گفتۂ اہلِ مجاز ❊ پس بجائے خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی ترکسے ❊ پُر گنہ ہستند در اُمّت بسے

[1] تا آنکہ وجود بود من در دنیا ہست خدا را نہ شناختم پس دیگرے را از قیاس چگونہ شناسم ۱۲

[2] تبرا بیزاری از خلفائے ثلثہ و تولا یعنی دوستی با علی رض و اولادش ۱۲

[3] اشارہ بقصۂ افک کہ آیت تطہیر درو نازل شد ۱۲ جمیل انصاری

تو نیاری تاب چندانی گناه | اُمتِ خود را رہا کن بااِلٰہ
گر تو میخواہی کہ کس را در جہان | از گناہِ اُمّتت نبود نشان
من چنان میخواہم اے عالی گہر | کز گنہ شان ہم ترا نبود خبر
تو منہ پا درمیان رو بر کنار | کار اُمّت روز و شب با من گذار
کارِ اُمّت چون نہ کارِ مصطفٰے است | کے شود این کار از حکمِ تو راست
خود[1] مکن حکم و زبان کوتاہ کن | بے تعصّب باش و عزم راہ کن
انچہ ایشان کردہ اند آن پیش گیر | در سلامت رو طریقِ خویش گیر
یا قدم در صدق نہ صدیقؓ دار | یا کہ چون فاروقؓ کن عدل اختیار
یا چو عثمانؓ بحرِ حیا و حلم باش | یا چو حیدرؓ بحرِ جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو | پائے بردار و سرِ خود گیر و رو
تو چہ مرد صدق و علم حیدری | مرد نفسی ہر نفس کافر تری
نفس کافر[2] را بکش مومن بباش | چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصّب این فضولی می کنی | از سرِ خویش این رسولی می کنی
نیست در شرعت سخن تنہا قبول | چہ سخن گوئی ز یارانِ رسول
نیست در من این فضولی اے اِلٰہ | از تعصب دار پیوستم نگاہ
پاک گردان از تعصب جانِ من | گو مباش این قصہ در دیوانِ من

---

[1] اشارہ ست بحدیث نبوی موتوا قبل ان تموتوا یعنی فنا کن نفس خود را قبل ازان کہ موت ترا فنا سازد و اگر نفس را کشتی یعنی مطیع خود ساختی مطمئن شو و ایمن باش کہ این ست کمال ایمان ذلک فضل اللہ یوتیہ من یشاء لکن تحقیق اینست کہ موتوا قبل ان تموتوا حدیث نیست چنانچہ ملا علی قاری در موضوعات کبری میآرد و قال العسقلانی انہ غیر ثابت قلت ہو من کلام الصوفیۃ لحزو امیل [2] آ

گروہ شیعہ چون خبر آحاد و شرعیہ شما حجت نیست و نزاع صحابہ و اختلاف ایشان من قبیل آنست پس از یاران رسول چہ سخن بگوئید۱۲

درخطاب با عقل بوسیلهٔ مرغان

خطاب با ہدہد

مرحبا اے ہدہد ہادی شدہ — در حقیقت پیک ہر وادی شدہ

اے بسر حدِ سبا سیرِ تو خوش — باسلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحبِ اسرارِ سلیمان آمدی — از تفاخر تاج وَرزان آمدی

دیو را در بندِ زندان باز دار — تا سلیمان را تو باشی راز دار

دیو را وقتے کہ در زندان کنی — باسلیمان قصد شاذروان کنی

خطاب با موسیچہ

خہ خہ اے موسیچۂ موسےٰ صفت — خیز موسیقار زن در معرفت

کرد از جان مرد موسیقی شناس — لحن موسیقار از خلقت سپاس

ہمچو موسےٰ دیدہ آتش ز دور — لاجرم موسیچہ برکوہِ طور

ہم ز فرعونِ بہیمی دور شو — ہم بہ میقات آے و مرغ طور شو

پس کلامِ بے زبانِ بے خروش — فہم کن بے عقل و بشنو نہ بگوش

خطاب با طوطی

مرحبا اے طوطی طوبےٰ نشین — حلہ در پوشیدہ طوق آتشین

طوق آتش از برائے دوزخیست — حلہ از بہر بہشتی و سخی است

چون خلیل آنکس کہ از نمرود رست — خمرد تواند کرد با آتش نشست

سر بزن نمرود را ہمچون قلم — چون خلیل اللہ در آتش نہ قدم

ا نام شہر ہا بلقیس ۱۲ ۵ بساط سلیمانی کہ بر ہوا افگندہ میراند ۱۲ ۵ پرندے سفید رنگ مثل قمری و بعضے مولا را گویند ۱۲ کش

چون شدی از دہشتِ نمرود پاک ‌ ‌ حلہ پوش از آتشین طوقت چہ باک

خطاب با کبک[1]

خہ خہ[2] اے کبکِ خرامان در خرام ‌ ‌ خوش خوشی از کوہ عرفان در خرام

قہقہہ در شیوہ کاین راہ زن ‌ ‌ حلقہ بر سندان[3] بیت اللہ زن

کوہ خود در ہم گداز از فاقہ ‌ ‌ تا برون آید ز سنگت ناقہ

چون مسلّم ناقہ یابی جوان (مراد جسم ۱۲) ‌ ‌ جوے شیر و انگبین داری روان

ناقہ سیران گم مصالح با یدت ‌ ‌ خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با چرغ[4]

مرحبا اے پیک باز تیز چشم ‌ ‌ چند خواہی بود تند و تیز خشم

نامۂ عشقِ ازل بر پاے بند ‌ ‌ تا ابد آن نامہ را مکشاے بند

عقل مادر زاد کن با دل بدل ‌ ‌ تا یکے بینی ابد را با ازل

چار چوب طبع بشکن مردوار ‌ ‌ در درونِ غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا (عناصر اربع ۱۲) ‌ ‌ صد دو عالم یارِ غار آید ترا

خطاب با دُرّاج[5]

خہ خہ اے دُرّاج معراجِ الست ‌ ‌ دیدہ بر فرقِ بلے تاجِ الست

---

[1] پرندِ مشہور کہ بہندی چکور و بعربی حجل گویند ۱۲ [2] خہ بالفتح و ہاے ملفوظ بمعنی خوشا و این یکے از کلمات تحسین است گاہ براے تاکید خہ خہ مکرر می آرند کہ از کلام مصنف ظاہر است ۱۲ [3] سندان بالکسر آلات آہنگران ست کہ آہن و زر وغیرہ بران نہادہ میکوبند بہندی آنرا اہرن گویند و بعضے آنکہ بہندی آنرا گھن و ہتوڑا نامند و بمعنی حلقۂ آہنی کہ بر تختۂ در آنرا میکوبند تا اگر کسے صاحب خانہ از آمدن خود خبر کند حلقہ بران حلقۂ آہنی کہ سندان گویندش بزند از بہان وغیرہ ۱۲ [4] نام پرندۂ شکاری کہ اورا چرغ ہم میگویند ۱۲ [5] بہندی تیتر گویند ۱۲

چون الست عشق بشنودی بجان — از بلای نفس بیزاری ستان
چونکه با نفس تو گرداب بلاست — کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز — پس چو عیسی جان شو جان فروز
خر بسوزد مرغ جان را کارساز — تا خورشت روح الله آید پیش باز

خطاب با بلبل

مرحبا ای عندلیب باغ عشق — ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داؤد وار — تا کنندت هر زمان صد جان نثار
خلق داؤدی ببین برکشا — خلق را از لحن خلقت رهنما
چند پیوندی زره بر نفس شوم — همچو داؤد آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم — تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب با طاؤس

خه خه ای طاؤس باغ هشت در — سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فگند — وز بهشت عدن بیرونت فگند
برگرفتت سدره و طوبی ز راه — کردت از سد طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک آن مار را — کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت — آدمت با خویش گیرد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین — چشمه دل غرق بحر نور بین

۱ بفتح اول بمعنی بلبل نه بکسر اول ۱۲ غ ۲ مرغ صحرائی که بسیار خوش رنگ می باشد این لفظ بدال مهمله بمعنی کبک غلط محض است ۱۲ غ دک

اے میانِ چاہ ظلمت ماندہ ... مبتلاے رنج در راحت ماندہ
خویش را زین چاہ ظلمانی برآر ... سر ز اوجِ عرش رحمانی برآر
ہمچو یوسف بگذر از زندان و چاہ ... تا شوی در مصر عزّت پادشاہ
گر چنین ملکِ مسلّم آیدت ... یوسفِ صدیق ہمدم آیدت

خطاب با قمری

خہ خہ اے قمریِ دمساز آمدہ ... شاد رفتہ تنگدل باز آمدہ
تنگدل زانی کہ در خون ماندہ ... در مضیق[1] حبس ذی النون[2] ماندہ
اے شدہ سرگشتہ ماہی نفس ... چند خواہی دید بد خواہیِ نفس (اے یونسؑ)
سر بکن آن ماہی بد خواہ را ... تا توانی سود فرقِ[3] ماہ را
گر بود از ماہیِ نفست خلاص ... مونسِ یونسؑ شوی در صدر خاص

خطاب با فاختہ

مرحبا اے فاختہ بکشاے لحن ... تا گہر بر تو فشاند ہفت[4] صحن
چون بود طوق وفا در گردنت ... زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موے بجاے ... بے وفاییت خوانم از سر تا بپاے
گر درائی و برون آئی ز خود ... سوے معنے راہ یابی از خرد
چون خرد سوے معانی آورد ... خضر آب زندگانی آورد

---

[1] مضیق بالفتح میم و کسر ضاد معجمہ جاے تنگ از منتخب و حبس بالفتح باز داشتن و دلیر شدن و کوہ عظیم از منتخب جاے محبوس ساختن [2] ذی النون لقب حضرت یونس علیہ السلام است زیرا کہ نون ماہی را گویند حضرت یونس در بطن حوت چندے ماندہ است ۱۲ تمیل [4] یعنی ہفت صحن آسمان ۱۲ [5] یعنی از ان ہستی ۱۲ [3] بالفتح بمعنے سر کہ بعربی راس گویند و در برہان نوشتہ کہ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی میان سر ۱۲ غیاث

تنگدل را زین درون خون ماندہ

خطاب با باز

خه خه ای باز بپرواز آمده ... رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرکش چون سرنگونی مانده ... تن بنه چون غرق خونی مانده

بستهٔ مردار دنیا آمدی ... لاجرم مهجور عقبی[1] آمدی

هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر ... پس کلاه از سر بگیر و درنگر

چون بگردد از دو گیتی رای تو ... دست ذوالقرنین[5] آید جای تو

خطاب با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین[1] خوش درآی ... گرم شو در کار و چون آتش درآی

هرچه در پیش آید از گرمی بسوز ... ز آفرینش چشم و جان کلی بدوز

چون بسوزی هرچه پیش آید ترا ... نور حق هر لحظه پیش آید ترا

چون دلت شد واقف اسرار حق ... خویشتن را وقف کن در کار حق

چون شوی در کار حق مرغی تمام ... تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعی کردند مرغان جهان ... آنچه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار ... نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم[2] ما را شاه نیست ... بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

یکدگر را شاید ار یاری کنیم ... پادشاهی را طلبکاری کنیم

---

[1] مرغ زرین مرغی است برابر ماکیان مشابه بشکل دُرّاج و ماند کی طاؤس نیز مشابهتی دارد و پر دبالش مانند زر درخشان و لمعان میدارد و گمه لون او بسبزی مائل باشد و کلغی هم میدارد ۱۲ ت [2] اقلیم بکسر اول یا یه هفتم از ربع مسکون ۱۲ ع [3] کلمهٔ تعریف و تحسین بمعنے واه واه بسیار خوب ۱۲ ب و غ و ک ۱۲ ع [5] لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت ۱۲ غ.

زانکه چون کشور بود بی پادشاه | نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند | سر بسر جویای شاهی آمدند

مقالات هدهد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار | در میان جمع آمد بی قرار
حلهٔ[۱] بود از طریقت در برش | افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده | از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب | هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم | هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار داشت[۲] | دور نبود گر بسی اسرار داشت[۳]
میگذارم در غم خود روزگار | هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون منم از آدم نه خوفان لاجرم | خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه | هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن | راز یا دانم بسی زین بیش من
با سلیمان[۴] در سخن پیش آمدم | لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غائب شد ز ملکش ای عجب | زو نه پرسید و نه کرد او را طلب

لغت ۱ حله بالضم و تشدید لام بمعنی برد یمانی و جامهٔ ازار و ردا و درینجا رنگ پر و بال او مراد است که مشابه رنگ لباس اهل تصوف است انتظار بمعنی راه است و در اصطلاح سالکان تزکیهٔ باطن است ۲ زیراکه صورت منقار هدهد مانند بسم از بسم الله بود و لیکن تحقیق نیست که اشاره بسوی آن مکتوب میکند که حضرت سلیمان علیه السلام بملکهٔ بلقیس بتوسط هدهد فرستاده بود که مصدر به بسم الله الرحمن الرحیم بود ۱۲ ۳ یعنی چون من از مردمان خوف زده نیستم ازین سبب خلق از من هم آزادند من کسی را آزار نمی رسانم و نه کسی با او آزار رسید ۱۲ ۴ اشاره است باین آیت که بل فَقَالَ اَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهٖ وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَاٍ بِنَبَاٍ يَّقِيْنٍ اِنِّيْ وَجَدْتُّ امْرَاَةً تَمْلِكُهُمْ وَاُوْتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَّلَهَا عَرْشٌ عَظِيْمٌ وَجَدْتُّهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُوْنَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطٰنُ اَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيْلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُوْنَ اَلَّا يَسْجُدُوْا لِلّٰهِ الَّذِيْ يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُوْنَ وَمَا تُعْلِنُوْنَ ۝

من چو غائب گشتم از وے یکزمان
گرد هر سوے طلبگارے روان

زانکه می نشگفت از من یک نفس
هدهدے را تا ابد این تدریس

نامهٔ او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده همراز آمدم

هرکه او مطلوب پیغمبر بود
زیبدش بر فرق گر افسر بود

هرکه مذکور حسد آمد بخیر
کے رسد در گرد سیرش هیچ طیر

سالها در بحر و بر بگشته ام
پاے اندر ره بسر بگشته ام

وادی و کوه و بیابان رفته ام
عالمے در عهد طوفان رفته ام

با سلیمان در سفرها بوده ام
عرصهٔ عالم بسے پیموده ام

پادشاه خویش را دانسته ام
چون روم تنها که نتوانسته ام

لیک با من گر شما همره شوید
محرم آن شاه و آن درگه شوید

وارهید از ننگ خود بینی خویش
تا کے از تشویر بے دینی خویش

هرکه در وے باخت جان از خود برست
در ره جانان ز نیک و بد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید
پاے کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهے بے خلاف
در پس کوهے که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ و سلطان طیور
او بما نزدیک و ما زو دور دور

در حریم عزت ست آرام او
نیست حد هر زبانے نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر
هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ
کے توانند یافت از وے بهرهٔ

لہ اشارہ کردن بخجلت زشرمساری عرق کردن از خجالت ۱۲ کشف و غ ۲ے پاے کوفتن اے رقص کردن ۱۲ اب و غ ۲ے بالفتح بمعنے طاقت و یارا اے ۱۲ غ

دائما او پادشاه مطلق است — در کمال عز خود مستغرق است

او بسر ناید ز خود آنجا که اوست — کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نه بدو ره نه شکیبائی ازو — صد هزاران خلق سودائی ازو

وصف او چون کار جان پاک نیست — عقل را سرمایهٔ ادراک[۱] نیست

لاجرم هم عقل جان خیره ماند — در صفاتش چشم مایان خیره ماند

هیچ دانای کمال او ندید — هیچ بینای جمال او ندید

در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پی رفت بینش ره نیافت

قسم[۲] خلقان زان کمال و زان جمال — هست اگر بر هم نهی مشتِ خیال

بر خیالی کی توان این ره سپرد — تو باهی کی توانی مه سپرد

صد هزاران سر چو گوی آنجا بود — های های و هوی هوی آنجا بود

بسکه خشکی بسکه دریا در رهست — تو نه پنداری که راه کوتهست

شیر مردی باید این ره را شگرف — زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف

رهروی آن دارد که حیران میرویم — در رهش خندان و گریان میرویم

گر نشان یابم ازو کاری بود — ورنه بی او زیستن عاری بود

جان بیجانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بیجانان مدار

مردی باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را

دست باید شست از جان مردوار — تا توان گفتن که هستی مرد کار

جان بیجانان نیرزد هیچ چیز — همچو مردان برفشان جان عزیز

---

[۱] قوتی ست که ازان اشیای غیر محسوس را دریافت میکنند ۱۲ [۲] یعنی اقسام مخلوقات را ازان کمال و جمال بجز خیال بهره نیست زیراکه قسم بالکسر بمعنی بهره و حصه است ۱۲ جمیل

گر تو جانے بر فشانی مرد وار | بسکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانے نثارِ دل نواز | صد ہزاران جانت آید پیش باز

مبدأ افشاے خبر سیمرغ در صورت تمثال

ابتداے کار سیمرغ اے عجب | جلوہ گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین بیفتاد ش پرے | لاجرم پر شور شد ہر کشورے
ہر کسے نقشے ازان پر برگرفت | ہر کہ دید آن نقش کارے برگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست | اطلبوا العلم و لو بالصین ازینست
گر نگشتے نقش پرّ او عیان | این ہمہ غوغا نبودے در جہان
این ہمہ آثار صنع از فرّ اوست | جملہ جانہا ز نقش پرّ اوست
چون نہ سر پیداست وصفش را نہ بن | نیست لائق بیش ازین گفتن سخن
ہر کہ اکنون از شما مرد رہند | سر براہ آرند و پا اندر نہند
جملہ مرغان شدند ان جایگاہ | بیقرار از عزت آن پادشاہ
شوق او در جان ایشان کار کرد | ہر یکے بیصبریے بسیار کرد
عزم رہ کردند در پیش آمدند | عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راہ دراز و دور بود | ہر یکے از رفتنش رنجور بود
گرچہ رہ را بود ہر یک کارساز | ہر یکے عذرے دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبلِ شیدا در آمد مست مست | در کمال عشق نہ نیست و نہ ہست

ف۱ سیمرغ جانوریست مشہور و ادریسی مرغ ازان گویند کہ ہر بون کہ در پر ہر یک مرغ باشد ہمہ در پر او ے او موجود و بعضے گویند کہ بجز این اسم فرضی وجودے ندارد و صاحب برہان سیمرغ را عنقا نوشتہ ۱۲ غ وغیرہ ف۲ یعنی طلب کنید علم را اگرچہ در چین باشد این حدیث را بیہقی وغیرہ روایت کردہ اند کذا فی المقاصد الحسنہ وغیرہا ۱۲ جمیل نصاری ف۳ صنع بالضم کاریگری غیرہ ف۴ بالفتح و تشدید را بمعنے دبدبہ ۱۲

معنئ در زیر هر آوازه داشت — زیر هر معنے جهانے راز داشت

شد ز اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داؤد یک افتاده کار — تا ز شور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نے ز گفتار من است — زاری چنگ از ناله زار من است

گلستانها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود

باز گویم هر زمان رازے دگر — در دهم هر ساعت آوازے دگر

عشق چون بر جان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد

هر که شور من بدید از دست شد — گرچه بس هشیار آمد مست شد

چون نه بینم محرمے سالے دراز — تن زنم با کس نه گویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نو بهار — مشکبوے خویش بر گیتی نثار

من به پردازم خوشی با او دلم — حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو نا پیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در دنیا بد هر یکے — راز بلبل گل بداند بے شکے

من چنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از شور گل سودا بسے ست — زانکه معشوقم گل رعنا بسے ست

طاقت سیمرغ نارد بلبلے — بلبلے را بس بود عشق گلے

چون بود صد برگ دلدار مرا — کے بود شئے برگی کار مرا

---

۱ بیای معروف آواز باریک که بمقابله بم باشد ۱۲ منه ۲ بالفتح بمعنے سرخ. ردی. دیدار ۱۲ک ۳ شوریده بمعنے خود کرده و پریشان حال است مجازاً بمعنے دیوانه عاشق مستعمل چون بلبل عاشق گل ست لهٰذا او را شوریده گفته ۱۲-
۴ بالفتح زیبا خوشنما ۱۲ کش ۵ بے سرسامانی چه برگ بمعنی سامان می‌آید و برگ مصرع اول بمعنے شکوفه ورق است ۱۲ جمیل

گل که حالی بشگفد چون دلکشی | از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود | خندهٔ بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی | خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز | پیش ازین در عشق در رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد | کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال | حسن او در هفته‌ٔ گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید | کاملان را زان ملال آید پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد | روز و شب در نالهٔ زارت کشد
درگذر از گل که گل در نوبهار | بر تو می خندد نه شرم دار
گر ترا شرمی بودی هرگز بچشم | ننگرستی در رخ گل جز بخشم
لیک هر کو چون تو بی شرمی بود | از چنین کارش کی آزرمی بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریاری دختری چون ماه داشت | عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود | زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت | لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

سلہ یعنی گل دقتیکہ شگفتہ میشود چون بغور بینی دد دل بسوے دی متوجہ کنی ترا معلوم شود کہ از ہمہ خرمی و خوشی بر روے من می خندد ۱۲ سلہ یعنی عشق آن چیز کہ او خود زوال پذیر باشد خوب نیست و ہمین سبب کاملان را از عشق چنین مخلوق ملالے پدید ارمی شود دبر لا زوال عاشق شوند ۱۲ سلہ خشم بالکسر غضب و در سراج نوشتہ کہ خشم بالفتح بمعنے غضب بکسر نیز گفتہ اند مگر فتح اتوی است ۱۲ فرآنند سلہ آزرم بمعنے شرم ۱۲-

کز جمالش ذره پیدا شدے | عقل از لایعقلی رسوا شدے
گر شکر طعم[1] لبش بشناختے | از خجل بفسردے و بگداختے
از قضا میرفت در ویشے اسیر | چشم افتادش بران ماه منیر
گرده[2] در دست داشت[3] آن بینوا | نان او مانده[4] بُد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد | گرده از دستش شد[5] و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش برگذشت | خوش درو خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدائے خنده او چون بدید | خویش را بر خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدائے نیمجان | زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم | دم[6] نزد از گریه و از سوز هم
یاد[7] کردے خنده آن شهریار | گریه افتادے برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود | با سگان کوئے دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران | جمله گشتند اے عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع | تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر[8] گدا را خواند و گفت | چون تو لی را چون منی کے بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو | بر درم منشین تو برخیز[9] و برو
آن گدا گفته که من آن روز دست | شسته[10] ام از جان که گشتم از تو مست
صدهزاران جان چون من بیقرار | باد بر روے تو هر ساعت نثار

[1] بالفتح لذت، مزه ۱۲ [2] بالکسر پارهٔ نان که بعربی رغیف گویند ۱۲ [3] ام ورغ [4] یعنی نانبائی، نان پز، نان فروش ۱۲ [5] ... [6] دم زدن اے کلام کردن ۱۲ [7] یعنی چون آن درویش را در ایام فراق خندهٔ معشوق یاد آمدے مثل ابر زار مشغول گریه شدے ۱۲ [8] یعنی دختر شاه گدا را در خلوت طلبیده با او گفت که من دختر بادشاه ام و تو فقیر بینوا هستی پس خود غور کن که وصال من چگونه صورت بندد بدانکه وصال من و تو خیلے دشوار بل محال ست پس از خیال عشق من درگذر [9] ... و دیگر نیز که خدمتگزاران من ارادهٔ قتل تو کرده اند ۱۲ [10] دست از جان شستن یعنی از زندگی مایوس شدن ۱۲ جبیل نصاری

چون مرا خواهند کشتن ناصواب — یک سوالم را بلطفی[1] ده جواب

چون مرا سر می بریدی رایگان — از چه خندیدی تو بر من[2] آن زمان

گفت چون میدیدمت بس بی هنر — بر تو خندیدم ازان اے بے خبر

بر سر و[3] ریش تو خندیدن رواست — لیک در روے تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود — هر چه دید اصلا همه هیچے[4] نبود

عذر آوردن طوطی

طوطی[5] آمد با دهان پُر شکر — در لباسِ فستقی[1] با طوقِ زر

با شه[6] گشته پشه از فرِ او — هر کجا سرسبزیِ از پر او

در سخن گفتن شکر ریز آمده — در شکر خوردن پگه[3] خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچکس — چون منے را آهنین سازد قفس

من درین زندان عالم مانده باز — ز آرزوے آب خضرم در گداز

خضر مرغانم ازانم سبز پوش — بو که تانم[4] کرد آبِ[5] خضر نوش

من نیارم در برِ سیمرغ تاب — بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

سر نهم در راه چون سودائیے — میروم هر جائے چون هرجائیے

چون نشانم هست ز آبِ زندگی — سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن هدهد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بے نشان — مرد نبود هر که نبود جان فشان

جان ز بهرِ آن[6] بکار آید ترا — تا دمے در خورد یار آید ترا

---

[1] بالضم رنگیست سبز زرد ری مائل مشابه برنگ مغز پسته ۱۲ غ [2] نام پرنده که گوشت پرندگان دیگر می خورد ۱۲ کش وغیره [3] پگه بمعنے پگاه خیزنده و بگه ریزه گهر ریزنده با در وز یاده است ۱۲ [4] مخفف توانم کذا فی البرهان ای امید که آب خضر (آب حیات) خوردن توانم ۱۲ [5] معرب توتی از رشیدی و آن طائریست سبز که بعرف آنرا طوطا نامند و توتی طائرے کوچک است که در ایام رسیدن توت پیدا می آید و خوردن توت را دوست میدارد و این منسوب به توت ست کذا فی الغیاث ۱۲ احمیل انصاری

آب حیوان[۱] خواهی از جان دوستی ... رو که تو مغزے نداری پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان ... در رهِ جانان چو مردان جان نشان

رنج و محنت بسکه ذو القرنین برد[۱۲] ... ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد

گر تو هم چون او شوی در تاختن ... جان خود در ره بباید باختن

در گذر تو زین هوا و زین هوس ... تا نه گردی عاجز اندر دست کس

چون ترا از جستنِ این چاره نیست ... رو که چون تو در جهان بیچاره نیست

رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ ... کاروان زندگی در[۱] تیج تیج

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود[۲] آن دیوانهٔ عالی مقام ... خضر با او گفت اے مردِ تمام

روئے[۳] آن داری که باشی یارِ من ... گفت با تو بر نیاید کارِ من

زانکه خوردی آب حیوان چندگاه ... تا بماند جان تو تا دیرگاه

من در آنم تا بگویم ترک جان ... زانکه بے جانان ندارم برگ جان

نے چو تو در حفظ جانے مانده ام ... من بتو هر لحظه جان افشانده ام

بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام ... دُور تر باشیم از هم والسّلام

عذر آوردن طاؤس[۴]

بعد از ان طاؤس آمد زرنگار ... نقش هر پرّش چه صد بل صد هزار

[۱] یعنی چون ترا آرزوی آب حیوان ست ظاهر شد که حیات ابدی را دوست میداری و این از شیوهٔ عاشقی دور ست پس معلوم گشت که مغز نداری و سراسر پوست هستی پس از دعوی عشق باز آ و از کوی عشق بیرون شو که تمنائے که تو داری عشاق از ان مبرا اند که جان را بجانان حواله کردن از حیات ابدی بهتر دانند[۲] یعنی حضرت خضر علیه السلام از کسیکه بظاهر خلق او را دیوانه شمرده بود و او در اصل عالیمقام و طالب صادق و عاشق کامل بود پرسید آیا تمنائے همراهی من داری او جواب داد نه چراکه تو طالب حیات هستی و من در عشق ممات را پسند میکنم و میخواهم که جان خود را بر جانان نثار کنم که بے جانان زندگی بے لطف ست[۳] جمیل[۴] بهندی مور گویند و بفارسی فیسا کذا فی البرهان وغیره

چون عروسے جلوه کردن ساز کرد
هر پر او جلوهٔ آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست
چینیان را شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک
رفت بر من از قضا کارے نه نیک

یار شد با من بیک جا مار زشت
تا بیفتادم بخواری از بهشت

صحبت آن یار در خونم فگند
وز بهشت عدن بیرونم فگند

چون بدل کردند خلوت جاے من
تخت بند پاے من شد پاے من

عزم آن دارم کزین تاریک جاے
رهبرے باشد بخلدم رهنماے

من نه آن مرغم که در سلطان رسم
بس بود اینم که در دربان رسم

کے بود سیمرغ را پرواے من
بس بود فردوس عالی جاے من

من ندارم در جهان کارِ دگر
تا بهشتم ره دهد بارِ دگر

جواب دادن هدهد طاؤس را

هدهدش گفت اے زخود گم کرده راه
هر که خواهد خانهٔ از پادشاه

ق

گو بیا نزدیک شو این آن بهشت (بگذار ۱۲)
خانهٔ از حضرت سلطان بهشت

خانهٔ نفس ست خلد پر هوس
خانهٔ دل مقعد صدق[۲] ست و بس (خدا تعالے ۱۲)

حضرت حق هست دریاے عظیم
قطرهٔ خرد ست جنات نعیم

قطره چه بود هر کرا دریا بود
هرچه جز دریا بود سودا بود

[۱] هر که خانهٔ از پادشاه می طلبد گو که بیا نزدیک شو و این و آن را ترک کن چه بهشت نیز یکے خانه از حضرت سلطان ست پس حضوری حاصل کن که همه حاصل شود و بے حضوری بهشت هم چیزے نیست بلکه خانهٔ نفس ست ۱۲ جمیل [۲] اشاره است بآیهٔ کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ۱۲ سورهٔ قمر ع ۳

چون بدریا می توانی راه یافت
سوئے یک شبنم چرا باید شتافت

هر که داند گفت با خورشید راز
کے تواند ماند از یک ذره باز

هر که کل شد جز و را با او چه کار
وانکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مرد کلی کل ببین
کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگرد از استاد

کرد شاگردے سوال از اوستاد
کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گهر
چون بفردوسے فرود آورد سر

هاتفے بر داشت آواز بلند
کاے بهشت کرده از صد گونه بند

هر که در هر دو جهان بیرون ماست
سر فرود آور بچیزے دون ماست

ما زوال آریم روے هر چه هست
زانکه نتوان زد بغیر دوست دست

جان چه باشد پیش جانان صد هزار
جان بجانان کی تواند آمد بکار

هر که جز جانان بچیزے زنده شد
گر همه آدم بود افگنده شد

اهل جنت را چنین آمد خبر
کاولین چیزے دهند آنجا جگر

اهل جنت چون نباشند اهل راز
زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب
در میان جمع با خیر الثیاب

گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کس زمن یک پاک رو و پاک تر

کرده ام هر لحظه غسلے با صواب
بارها سجاده[۱] افگندم بر آب

[۱] سجاده بالفتح و تشدید از صراح و مدار و بهار عجم و مؤید و در سروری و کشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب بیل الاغلاط فقط بالضم نوشته بمعنے مصلے و جا نماز ۱۲ غیاث عه یعنے هر چه در هر دو جهان بجز ما است ازان سر خود بگیر زیراکه از ما دون و کمتر است یعنے ما سوا الله را بگذار و بسوی خداوند تعالی متوجه شو ۱۲ جمیل انصاری عه پارچه جامه سفید که بهترین ثیاب است ۱۲

همچو من برآب کم استد کسی | نیست باقی در کراماتم شکی

زاهد مرغان منم با رلی پاک | دائم هم جامه وهم جای پاک

من نیازم در جهان بی آب بود | زانکه زاد و بوم من در آب بود

گرچه در دل عالمی غم داشتم | شستم از دل کآب همدم داشتم

آب در جوی من است اینجا مدام | من بخشکی چون توانم یافت کام

چون مرا با آب افتادست کار | از میان آب چون گیرم کنار

زنده از آبست دائم هرچه هست (من الماء کل شیء حی) | اینچنین از آب نتوان شست دست

من ره وادی کجا دانم برید | زانکه در سیمرغ نتوانم رسید

آنکه باشد قبله اش آب تمام | کی تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد بط را

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده | گرد جانت آب چون آتش شده

آب هست از بهر ناشسته رویی | گر تو هم ناشسته رویی آب جوی

در میان آب خوش خوابت ببرد | قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد (رونق و آبرو)

چند باشد همچو آب روشنت | روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت سؤال کردن شخصی از دیوانه

کرد از دیوانه مردی سوال | کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت کین هر دو جهان بالا و پست | قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست

گشت زاول قطرهٔ آب آشکار | قطرهٔ آبست با چندین نگار

هر نگاری کان بود بر روی آب | گر همه ز آهن بود گردد خراب

له بریدن قطع کردن و طی نمودن ۱۲ که یعنی چون قطرهٔ از آب باران آید رونق تو ببرد چه بط در برشکال اصلا فی نمی زند ۱۲ منه (اسوم برسات)

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر — هم فنا در آب دارد در نگر
هر چه را بنیاد بر آبی بود — گر همه ز آتش بود آبی بود
کس نه دیده آب هرگز پایدار — کی بود بنیاد بر آب استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید — سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و قبا پوشش آمده — خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید بر کوه کمر[1] — گاه می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام — بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام پیوسته در کوه کمر — تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم — بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو سر بیرون کند — سنگریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد — سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد
در میان سنگ آتش مانده ام — هم معطل[2] هم مشوش[3] مانده ام
سنگریزه میخورم در تف و تاب — دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من — بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد — با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه خست — زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هر که چیزی دوست دارد در گهر — مملکت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام — جان او با کوه پیوسته مدام

۱؎ کوه کمر مقلوب الاضافة بمعنی میان کوه و بلندی آن ۱۲ ب ۲؎ یعنی بیکار ۱۲ ۳؎ پریشان ۱۲ ۴؎ مراد از تیغ تیغ کوه است یعنی قلهٔ کوه که سابق مذکور شد ۱۲ جمیل

من عیار کوهم و مرد گهر | نیستم یک لحظه بے تیغ و کمر

چون بود بر تیغ و بر گوهر دوام | زان گهر در تیغ می جویم مدام

نہ چو گوهر هیچ گوهر یافتم | نہ زگوهر گوهرے تر یافتم

چون ره سیمرغ کار مشکل ست | پاے من در سنگ گوهر در گل ست

من بسیمرغ قوی دل کے رسم | دست بر سر پاے در گل کے رسم

همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ | یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ

گوهرم باید که گردد آشکار | مرد بے گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت اے چو گوهر جمله رنگ | چند لنگی چند آری عذر لنگ

پاے و منقار تو در خون جگر | تو بسنگے باز مانده بے گهر

اصل گوهر چیست سنگے کرده رنگ | تو چنین آهن دل از سودائے سنگ

گر نماند رنگ او سنگے بود | هست بے سنگ آنکه در رنگے بود

هر کرا بوئیست او در رنگے نخواست | زانکه مرد گوهرے سنگی نخواست

گر چنین ماندی تو در سنگ و گهر | هرگز از سنگت (نفع ۱۲) گهر (وجود ۱۲) ناید بدر

حکایت انگشتری سلیمان علیه السلام

هیچ گوهر را نبود آن سروری | کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان نام (شهرت ۱۲) و بانگ | وان نگین خود بود سنگے نیم دانگ

۱ بالکسر جائیکه زر و سیم که بهندی بانگی گویند ۱۲ غ و کشف و بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی مرد بیباک ۱۲ غ ۲ عذر لنگ بهانه ضعیف و سست و پوچ و ناسموع از سراج و چراغ هدایت و برهان ۱۲ غیاث اللغات ۳ در وزن دانگ اختلاف بسیار است مگر باتفاق اکثر لغات همین تحقیق شده که وزن دانگ شش رتی ست ۱۲ ۴ بے وقار بے قدر بے عزت ۱۲ جمیل

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین ‌ ‌ ‌ شد بفرمانش همه روے زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید ‌ ‌ ‌ جملهٔ آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او ‌ ‌ ‌ بادمی بر دیش در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنگ داشت ‌ ‌ ‌ هم بنا بر نیم دانگے سنگ داشت

گفت چون این مملکت این کاروبار ‌ ‌ ‌ زین قدر سنگست دائم پایدار

زین نمی خواهم که در دنیا و دین ‌ ‌ ‌ با زماند کس بملکِ همچنین

پادشاها من بچشم اعتبار ‌ ‌ ‌ آفت این ملک دیدم آشکار

هست این در جنب عقبیٰ مختصر ‌ ‌ ‌ بعد ازین کس راه مده هرگز دگر

من ندارم با سپاه و ملک کار ‌ ‌ ‌ میکنم زنبیل باقی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد ‌ ‌ ‌ آن گهر بودش که بنده راه شد

زان بپانصد سال بعد از انبیا ‌ ‌ ‌ با بهشتِ عدن گردد آشنا

آن گهر چون با سلیمان این کند ‌ ‌ ‌ کے چو تو سرگشته را تسکین کند

چون گهر سنگیست چندین کان مکن ‌ ‌ ‌ جز برائے روے جانان جان مکن

دل ز گوهر بر کن اے گوهر طلب ‌ ‌ ‌ جوهری را باش دائم در طلب

عذر آوردن همائے

پیش جمع آمد همائے سایہ بخش ‌ ‌ ‌ خسروان را ظلِ او سرمایہ بخش

آن همائے بس همایون آمده ‌ ‌ ‌ کز همه در همت افزون آمده

گفت اے پرندگان بحر و بر ‌ ‌ ‌ من نیم مرغے چو مرغانِ دگر

---

۱ اے بضم دال وقیل بفتح بمعنے بساط، شامیانہ، سائبان ۱۲ غ ۲ بالفتح پہلو ۱۲ غ ۳ یعنی بعد از پانصد سال از عقب همہ انبیا علیہم السلام در بہشت رود زیراکہ در حساب پیش حق بمیدان محشر ایستادہ باشد ۱۲ جمیل

همتِ عالیم در کار آمدست | عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم | عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پروردِ منند | هر گدا طبعان نجا مردِ منند
نفس سگ را استخوانے میدهم | روح را زین سگ امانے میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام | جان من زین یافت آن عالیمقام
آنکه شه خیزد ز ظلّ پرّ او | چون توان پیچید سر از فرّ او
جمله را در پرّ او باید نشست | تا ز ظلّش ذرّهٔ آید بدست
کے شود سیمرغ سرکش یارِ من | بس بود خسرو نشانی کارِ من

جواب دادن هدهد همارا

هدهدش گفت اے غرورت کرده بند | سایه در چین بیش ازین بر خود مخند
نیست خسرو نشانی این زمان | همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکے ننشانئی | خویش را از استخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهانِ جهان | جمله از ظلِّ تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمرے دراز | جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدے شهریار | در بلا کے مانده تا روزِ شمار

حکایت دیدن شخصے سلطان محمود را

پاکبازے بود در راه صواب | یک شبے محمود را دید او بخواب
گفت اے سلطان نیکو روزگار | حال تو چونست در دار القرار

سلہ گوشہ نشینی براے عبادت حق تعالی ۱۲ ۵۲ صواب بالفتح راست و درست کہ ضد خطا باشد
و بمعنے راستی و درستی ۱۲ منہ ۵۳ دار القرار بمعنے بہشت و جنت ۱۲ منہ

گفت تن[1] زن خون جانِ من مریز ⁂ دم مزن چه جائے سلطانیست خیز

بود سلطانیم پندار وِ غلط ⁂ سلطنت کے زیبد از مشتِ سقط[2]

در دسلطانیم پندارست وبس ⁂ سلطنت اورا سزاوارست وبس

هرکه سلطانِ جهان دارآمدست ⁂ سلطنت اورا سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز وحیرانیِ خویش ⁂ تنگ میدارم زسلطانیِ خویش

گر تو خوانی جز پریشانم مخوان ⁂ اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت اوراست من آسوده مے ⁂ گر بدُنیا در گدائی بودمے

کاشکی صدچاه بودے جاه نه ⁂ خوشه چینے بودمے وشاه نه

نیست این دم هیچ بیرون گر مرا ⁂ بازمی خواهند یک یک خون مرا

خشک باد آبال وپرّ آن هماے ⁂ کو مرا درسایهٔ خود داد جاے

عذر آوردن باز

باز پیشِ جمع آمد سرفراز ⁂ کرد از سرِّ معانی پرده باز

سینه میکرد از سپهٔ داریِ خویش ⁂ لاف می زد از کله داریِ خویش

گفت من از شوقِ دستِ شهریار ⁂ چشم بربستم زخلقِ روزگار

چشم ازان بگرفته ام زیرِ کلاه ⁂ تارسد پایم بدستِ پادشاه

در ادب خود را بسے پرورده ام ⁂ همچو مرتاضان[3] ریاضت کرده ام

تا اگر روزے بر شاهم برند ⁂ از رسومِ خدمت آگاهم برند

---

[1] تن زدن تحمل کردن ـ خاموش کردن ۱۲ کشف [2] سقط بفتحتین خطا کردن در کتاب ودر حساب از لطائف وبکسرتین وبکسر اول وسکون ثانی بچهٔ ناتمام از شکم افتاده ودر خیابان نوشته که بفتحتین در اصل بمعنی غلط وخطا ست وبجا نه بمعنے بد گفتن مستعملست ۱۲ [3] مرتاض ریاضت ومحنت کننده ـ عابد ۱۲ جمیل

از کجا سیمرغ را بینم بخواب — چون کنم بیهوده سوی او شتاب

لقمهٔ از دست شاهم بس بود — در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم رهروی را پایگاه — سرفرازی میکنم بر دست شاه

هر که او شایستهٔ سلطان بود — پیش سلطان هر چه گوید آن بود

من اگر شایستهٔ[۱] سلطان شوم — به که در وادی بی پایان شوم

روی آن دارم که من بر دست شاه — عمر بگذارم خوشی آن جایگاه

گاه شه را انتظاری می کنم — گاه در شوقش شکاری می کنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز — از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بود — پادشاهی کی بر او زیبا بود

سلطنت را نیست جز سیمرغ کس — زانکه بی همتا بشاهی اوست بس

شاه نبود آنکه در هر کشوری — سازد او از خود بمغزی سری

شاه آن باشد که همتا نبودش — جز وفا و جز مدارا نبودش

شاه دنیا گر وفاداری کند — یک زمان دیگر جفاکاری کند

هر که باشد پیش او نزدیکتر — کار او بیشک بود باریکتر

دائما از شاه باشد پر حذر — جان او پیوسته باشد در خطر

شاه دنیا[۲] فی المثل چون آتش ست — دور باش از وی که دوری خوش است

زان بود در پیش شاهان دور باش — کای شده در پیش شاهان دور باش

---

۱ شایسته بروزن آهسته بمعنی لائق و بهتر ۱۲ غیاث و برهان ۲ یعنی شاهان دنیا موافق مثل چون آتش اند از ایشان دور باش چراکه قرب شان خطرناک و دوری از ایشان باعث شادمانی ست ۱۲ ۳ مثل مشهور ست که نزدیکان را بیش بود حیرانی ۱۲ جمیل

حکایت عاشق شدن پادشاہے بر غلام خود

پادشاہے بود بس عالی گہر ۔۔۔ گشت عاشق بر غلامے سیمبر
شد چنان عاشق کہ بے آن سروِ دہر ۔۔۔ نہ نشستے و نہ آسودے دمے
از غلامانش بزینت بیش داشت ۔۔۔ دائمش در پیش چشمِ خویش داشت
شاہ چون در قصر تیر انداختے ۔۔۔ آن غلام از بیم جان بگداختے
زانکہ سیبے را ہدف کردے مدام ۔۔۔ بس نہادے سیب بر فرقِ غلام
سیب را بشگافتے حالے بہ تیر ۔۔۔ آن غلام از بیم گشتے چون زریر
زو دگر پرسید مردِ بے خبر ۔۔۔ گرچہ شد گلگونہ رویت چو زر
این ہمہ زینت کہ پیشِ شہ تراست ۔۔۔ شرح دہ کین زردی رویت چہ است
گفت بر سر می نہد سیبے مرا ۔۔۔ گر رسد از تیرِ شش آسیبے مرا
گوید انگارم غلامے خود نبود ۔۔۔ در سیاہم تا تمامے خود نبود
ور چنان باشد کہ آید تیر راست ۔۔۔ جملہ گویندش ز بختِ پادشاست
من میانِ این غمِ پُر پیچ پیچ ۔۔۔ ہر چہ ام جان پُر خطر بر ہیچ ہیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش ۔۔۔ گفت اے مرغان من و تیمار خویش
بر لبِ دریاست خوشتر جاے من ۔۔۔ نشنود ہرگز کسے آوائے من
از کم آزاری من ہرگز دمے ۔۔۔ کس نیازارد ز من در عالمے

---

۱ بالفتح بمعنی سر ۱۲ غ ۲ زردیر گیاہ - دوائے باشد - درنگش سبز مائل بزردی تحقیقش از غیاث باید جست و خریر بمعنی نابینا ۳ نام پرندہ سفید رنگ بہندی بگلا نامند ۱۲ غ ۴ آوا مخفف آواز بحذف زای معجمہ بسر ودی درجواہر الحروف نوشتہ کہ اوای بدل آوا زست چراکہ زای معجمہ بیای تحتانی بدل میشود ۱۲ غیاث ۵ یعنی روے تو کہ مثل گلگونہ سرخ بود چرا ہمچو زرِ زرد گردید ۱۲ جمیل ۶ من میان این غم پیچ در پیچ ہر چہ چنین ہستم خود جواب می دہد کہ جان پر خطر ست ۱۲ منہ

برلب دریا نشینم دردمند / دائما اندوهگین مستمند

ز آرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید بخویشم چون کنم

چون نیم من مرد دریای عجب / برلب دریا بمیرم خشک لب

گرچه دریا میزند صد گونه جوش / من نیارم گرد از وی قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب

چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه شیدا بس بود

جز غم دریا نخواهم یک زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان

آنکه او را قطره آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور

گاه تلخ ست آب او گاه شور / گاه آرام است او را گاه زور

منقلب چیزیست ناپاینده هم / گردنده گاه بازآینده هم

بس بزرگان را که کشتی کرد خورد / هر که در گرداب او افتاد مرد

هر که چون غواص ره دارد درو / از غم جان در نگهدارد درو

ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده از بن باز افتد چون خسی

از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچکس امید دلداری نداشت

گر تو از دریا نیائی بر کنار / غرق گرداند ترا پایان کار

می زند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موج ست و گاهی در خروش

۵۱ جانوریست دریائی که بهندی گهڑیال و گرمچه گویند کذا فی الغیاث و در زبان بنگله کومهیرنا منه ۱۲

۵۲ غوطه زننده در آب ۱۲

او چو خود را می نیابد کام دل — تو نیابی ہم از و آرام دل
ہست دریا چشمۂ از کوے او (آب سرچشمۂ ۱۲) — تو چرا قانع شدی بے روے او

حکایت سوال کردن از دریا

دیدہ ور مردے بدریا شد فرود — گفت اے دریا چرا داری کبود (رنگ نیلگون ۱۲)
جامۂ ماتم چرا پوشیدۂ — نیست ہیچ آتش چرا جوشیدۂ
واو دریا آن نکو دل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب
چون زنا مردی نیم من مرد او — جامہ نیلی کردہ ام از درد او
خشک لب بنشستہ ام مدہوش من — ز آتش عشقش شدہ در جوش من
گر بیابم قطرۂ از کوثرش — زندہ جاوید گردم بر درش
ورنہ چون من صد ہزاران خشک لب — می بمیرد در رہ او روز و شب

عذر آوردن بوف

بوف[1] آمد پیش چون دیوانۂ — گفت من بگزیدہ ام ویرانۂ
عاجزے ام در خرابی[2] زادہ من — در خرابی میروم بے بادہ من
گرچہ صد معمورۂ خوش یافتم — ہم مخالف ہم مشوش یافتم
ہر کہ در جمعیتے خواہد نشست — در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جاے می سازم برنج — زانکہ باشد در خرابی جاے گنج
عشق گنجم در خرابی رہ نمود — سوے گنجم جز خرابی رہ نبود
دور دارم از ہمہ کس رنج خویش — بو کہ یابم بے طلسمے[3] گنج خویش

۱؎ بوف۔ کوف بوم ہر سہ بمعنے چغد کہ بہندی اُلّو گویند ۱۲ غ وغیرہ ۲؎ خرابی بمعنے ویرانی و مستی ۱۲ غ وغیرہ
۳؎ طلسم کسر تین آنچہ خیالہائے موہوم بشکل عجیب در نظر می آیند و نیز شکلے و صورتے مہیب کہ بر سر دفائن و خزائن تعبیہ کنند ۱۲۔

گر فرو رفتے بگنجے پاے من ‖ بازرستے این دل خود رأے من

عشق با سیمرغ[۲] جز افسانہ نیست ‖ زانکہ عشقش کار هر دیوانہ[۳] نیست

من نیم در عشق او مردانہ ‖ عشق گنجم باید و ویرانہ

جواب دادن ہدہد بوف را

ہدہدش گفت اے ز عشق گنج مست ‖ من گرفتم کآمدت گنجے بدست

بر سر آن گنج خود را مردہ گیر ‖ عمر رفتہ[۴] رہ بسر نابردہ گیر

عشق گنج و حب زر از کافریست ‖ ہر کہ او زر را دوست دارد آزریست[۵]

زر پرستیدن بود از کافری ‖ نیستی آخر ز قوم سامری[۶]

ہر دلے کز عشق زر گیرد خلل ‖ در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت آن مردہ کہ زر بنہادہ بود و خواب دیدن پسرش

حقہ[۷] زر داشت مرد بے خبر ‖ چون بمرد از وے[۸] بماند آن حقہ زر

بعد سالے دید فرزندش بخواب ‖ صورتش چون موش چشمانش پر آب

پس در ان موضع کہ زر بنہادہ بود ‖ ہمچو موشے گرد آن می گشت زود

گفت فرزندش کز و کردم سوال ‖ کز چہ اینجا آمدی برگوے حال

گفت زر بنہادہ ام این جایگاہ ‖ می ندانم تا بدو کس[۹] برد راہ

---

[۱] آزر بفتح راے معجمہ پدر حضرت ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ نامی بت تراش بودہ و اہل تاریخ گویند کہ نام عم ایشان ست و اکثر اہل عرب عم را نیز پدر گویند لہذا مخالف قرآن نشد۔

[۲] نام مردے باشندۂ شہر سامرہ کہ او از بعض آثار جبرئیل را می شناخت و خاک زیر پاے جبرئیل برداشتہ در جوف گوسالہ کہ از نقرہ و طلا ساختہ بود انداخت گوسالۂ زندہ شدہ آواز آمد جمعے کثیر را از امت موسوی بسبب آن گمراہ ساخت ۱۲ غ دم،

[۳] بالضم ظرفیکہ در و جواہرات و معاجین و عطر وغیرہ می نہند و در ہندی ڈبہ و ڈبیا گویند ۱۲ غ

گفت آخر صورت موشت چراست	هرکس	گفت هر دل را که مهر زر بخاست
روی آن بر صورت موشی بود		هر زمان از حسرتش جوشی بود
صورتش اینست و در من مینگر		پند گیر و ز ره بفگن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه[۱] آمد تن[۲] ضعیف و جان نزار	پای تا سر همچو آتش[۳] بی قرار
گفت من حیران و فرتوت[۲] آمدم	بیدل و بی قوت و قوت[۳] آمدم
چون سلیمان بازوی زورم نیست	وز ضعیفی قوت مورم نیست
من[۴] نه پر دارم نه بال و هیچ نیز	کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ هرگز کی رسد	صعوه[۱] در سیمرغ عاجز کی رسد
در جهان او را طلبگاران بسی است	وصل او کی لائق چون من کسی است
زانکه نبود در چنین عالی مقام	از ضعیفان این روش هرگز تمام
در وصال او چو نتوانم رسید	بر محالی[۴] راه نتوانم برید
گر نهم[۴] روی بسوی درگهش	یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد این جایگاه	یوسف خود باز می جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار[۵]	باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه	بر پرم با او ز ماهی[۶] تا بماه

۱ بالفتح سر بچه که بهندی ممولا گویند نام پرنده ایست ۱۲ غ ذخیره ۲ بالفتح پیر سخت سالخورده و از کار رفته ۱۲ غ ۳ بالضم و تخفیف دا و بمعنی خورش خوراک ۱۲ غ ۴ یعنی زنده بر درگاه او رسیدن محال است یا از بهر تو او خواهم سوخت یا از خوف و هیبت او خواهم مرد ۱۲ مولانا جمیل نصاری ۵ یعنی جائیکه دران بسیار چاه ها باشد و لفظ سار افادهٔ کثرت کند یعنی جائیکه دران بسیار چاه ها باشد ۱۲ منه سلمه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای ز تنگی و خوشی
گرده در افتادگی صد سرکشی

حیله و سالوسی تو بس گرم
هست این سالوسی و من کی خرم

پای در نه دم مزن لب را بدوز
گر بسوزند این همه تو هم بسوز

گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل
یوسفت ندهند کمتر کن حیل

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاده یوسف از پدر
گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج می زد بحر خون از دیدگانش
نام یوسف بود دائم در زبانش

جبرئیل آمد که گر هرگز دگر
بر زبان تو کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین
از میان انبیا و مرسلین

چون در آمد امرش از حق آن زمان
گشت محوش نام یوسف از زبان

گرچه نامش یوسفش بودی ندیم
نامش او در جان خود کشتی ز بیم

دید یوسف را شبی در خواب پیش
خواست تا او را بخواند سوی خویش

یادش آمد آنچه حق فرموده بود
تن زد آن سرگشته فرسوده زود

لیکش از بی طاقتی از جان پاک
برکشید آهی بغایت دردناک

چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای
جبرئیل آمد که میگوید خدای

در میان آه تو دانم که بود
در حقیقت توبه بشکستی چه سود

عقل را زین کار سودا می کند
عشقبازی بین که با ما می کند

در مقابله عذر آوردن مرغان دیگر

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر
عذرها گفتند مشتی بی خبر

هر یکے از جہل عذرے نیز گفت ‏ کس نگفت از صدر روز دلپذیر گفت

گر نگویم عذر یک یک با تو باز ‏ دار معذورم کہ میگردد دراز

ہر یکے را بود عذرے لیک لنگ ‏ اینچنین کس کے کند عنقا بچنگ

ہر کہ عنقا راست از جان خواستگار ‏ چنگ از جان باز دارد مردوار

ہر کرا در آشیان سی دانہ نیست ‏ شاید از سیمرغ اگر دیوانہ نیست

چون نداری دانۂ را حوصلہ ‏ چون تو با سیمرغ باشی ہم چلہ

چون تہی کردی بیک مے پہلوان ‏ دردوستگانی چون خوری با پہلوان

چون نداری ذرۂ را ایچ تاب ‏ چون توانی یافت گنج آفتاب

چون شدی در قطرۂ ناچیز غرق ‏ کے شوی از پاے دریا تا بفرق

زانچہ او خود ہست بوے نیست آن ‏ کار ہر ناشستہ روے نیست آن

سوال کردن مرغان از ہدہد

جملۂ مرغان چو بشنودند حال ‏ سر بسر کردند از ہدہد سوال

کاے سبق بردہ ز ما در رہبری ‏ ختم کردہ بہتری و مہتری

ما ہمہ مشتے ضعیف و ناتوان ‏ بے پر و بے بال نے تن نے توان

کے رسیم آخر بہ سیمرغ رفیع ‏ گر رسد از ما کسے باشد بدیع

نسبت او چیست با ما باز گوے ‏ زانکہ نتوان شد بعمیا راز جوے

لہ اگرچہ این دو ہمہ اندر دن مرا بسیار گشت ؎ حضرت شیخ رحمہ می فرماید کہ بسبب طول لاطائل عذر یک یک را جداگانہ بیان نساختم و وقت شما ضائع ننمودم پس معذورم دارید کہ ہمین احسن بود ۱۲ منہ ؎ بالفتح طائریست دراز گردن کہ نزد بعضے وجود فرضی دارد چراکہ ہیچکس ورا ندیدہ است و عنقا آنرا ہمین جہت گویند کہ طویل العنق بودہ باشد و بفارسی نام آن سیمرغ ست و نزد بعضے ہر دو جداگانہ جانور ند ۱۲ غیاث ؎ جانوریست مشہور و سیمرغ ازان گویند کہ بیرون کہ رسیدہ ہر یک مرغ می باشد ہمہ در پر ہاے او موجود و بعضے گویند کہ اسم فرضی ست وجود ندارد و اللہ اعلم ۱۲ غیاث و کشف ؎ دوستگانی و دوستکامی پیالۂ پر از شراب کہ دوستان بدوستان دہند کہ دریا نوشان بنوش ۱۲ کشف و غ ؎ بالفتح و تشدید را موج خیزند و آنچہ در نور آفتاب از روزن بر آید و اجزای باریک باریک دیدہ و شوند ۱۲ ؎ یعنی ناراز چگونہ توان جست ۱۲ ازغ

گر میانِ ما و او نسبت بدے | ہر کسے را سوے او رغبت بُدے
او سلیمان ست و ما مورِ گدا | در نگر او از کجا ما از کجا
کردہ مورے را میان چاہ بند | کے رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایان کے بود | این بازوے چو ماے کے بود

مثال گدایان سلطان

جواب دادن ہُدہُد مرغان را

ہدہد آنکہ گفت اے بیحاصلان | عشق کے نیکو بود از بددلان
اے گدایان چند ازین بیحاصلی | راست ناید عاشقی در بیدلی
ہرکہ او در عشق چشمے باز شد | پائے کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگہ کہ سیمرغ از نقاب | آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد ہزاران سایہ بر خاک افگند | پس نظر بر سایۂ پاک افگند
سایۂ خود کرد بر عالم نثار | گشت چندین مرغ ہر دم آشکار
صورتِ مرغانِ عالم سربسر | سایۂ اوست این بدان اے بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست | سوے آنحضرت نسب کردی درست
چون بدانستی ببین آگہ بباش | چون بدانستی مکن این راز فاش
ہر کہ او این گشت مستغرق بود | حاش للہ گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچہ گفتم نہ حقی! | لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کے بود | این سخن کار فضولی کے بود

مثال سیمرغ و مرغان عالم

[1] نخست بضمتین یعنی اول است از مدار و برہان و کشف و دلیل و گویند یا با دنون زائد نخستین ہم باین معنے مستعمل ست ۱۲ [2] یائی در و دو زیست خدا از این کار این ابہام انکار استعمال کنند ۱۲ غ [illegible] [3] حلولی بضمتین فرود آمدن و باصطلاح حکمت اختصاص چیزی بچیزی بحیثیتے باشد کہ اشارت بیکی عین اشارت بدیگری باشد چنانچہ سواد بجسم حلول دو قسم است سریانی و طریانی حلول سریانی آن بود کہ اجزاء حال در اجزائے محل در آید و حلول طریانی آن بود کہ اجزا بآن محل در نیاید بلکہ مجموع باشد ۱۲ غ وغیرہ [4] نسبت در اصطلاح صوفیہ حالتی را گویند کہ بآن حالت رسیدہ مرید از جانب شیخ مجاز شود و خلافت عطا کردہ شود و ادنی اثر نسبت توجہ الی اللہ و انقطاع از تعلقات دنیوی است ۱۲ عہ یعنی بعد شوق و ذوق رقص کنان می آید جانبازی میکند ۱۲ جمیل [5] بفتحتین نسل و نژاد و کسی را دل و فتح [illegible] کذا فی الغیاث سوی کسی نسبت کردن یعنے نسبت پیدا کردن [illegible] نسبت درست کردن بحسب چند نوع است یکی آنکہ از متبعان آنکس شد چنانچہ کسے کہ متبع امام ابوحنیفہ باشد دوم [illegible] سوم [illegible]
کسیکہ نسبت نسب بسوی انصار دارد یعنی از اولاد ایشان باشد بدانکہ نسبت نسب من میرسد تا ابوایوب انصاری بواسطہ شیخ الاسلام حضرت خواجہ عبداللہ انصاری ہروی می رسد تمام و کمال نسب نامہ خود در آخر تذکرۃ النجاۃ ذکر کردہ ام ۱۲ جمیل انصاری

چون بدانستی که ظلّ کیستی؟ — فارغی گر مردی و گر زیستی!

گر نه گشتی هیچ مرغے آشکار — نیستے سیمرغ هرگز سایه دار

باز اگر سیمرغ میگشتی نهان! — سایهٔ هرگز نه بودے در جهان

هرچه اینجا سایه را پیدا شود — اول آن چیز آشکارا آنجا شود

دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت — دل چو آئینه منوّر نیستت

چون کسے را نیست چشم آن جمال — وز جمالش هست صبر ما محال

با جمالش عشق نتوانست باخت — از کمال لطف خود آئینه ساخت

هست آن آئینهٔ دل در نگر — تا به بینی روے او در دل نگر

حکایت آئینه ساختن بادشاه صاحب جمال

بادشاہے بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بے مثل[1] و مثال

صبح صادق لمعهٔ[2] از روے او — روح قدسی نفحهٔ[3] از بوے او

ملک عالم مصحف[4] اسرار او — در نکوئی آیتے دیدار او

هشت فردوس علا[5] بارنگ و بو — نسخهٔ بس مختصر از روے او

می ندانم هیچ کس آن زهره یافت — کو تواند از جمالش بهره یافت

روے عالم پر شد از غوغاے او — خلق را از حد بشد سوداے او

گاه شبدیز[6] برون راندے بکوی — برقع گلگون فرو هشتی بروے

اسپ ١٢ غ

---

[1] مثل بالکسر بمعنی مانند و مثال بکسر اول شبیه و نظیر و تصویر و کنایه قاضی و بمعنی مانند و فرمان پادشاهی او شرح مثنوی ست که مثل بالکسر مساوی در جمیع صفات را گویند و مثال را مساوات جمیع صفات شرط نیست [2] بالفتح روشنی ١٢ غ [3] بالفتح بوی خوش ١٢ غ [4] بالضم و بالکسر چیزیکه در و صحیفها و رسالها جمع کرده شود و بمعنی قرآن مجید بمناسبت همین مستعمل است ١٢ غ وغیره [5] بالضم و الفتح بلندی کما و بزرگی ١٢ ص

گر برون حجره خود بیگانه بود — غم مخور چون در درون خانه بود

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان بر بستر زاری فتاد — درد او رنج و بیماری فتاد

چون خبر آمد بمحمود از ایاس[۱] — خادمے را خواند شاه حق شناس

گفت میرو تا به نزدیک ایاز — پس بدو گو اے ز شه افتاده باز

دورم از روے تو زان دورم ز تو — کز غم و رنج تو رنجورم نه تو

تا که رنجوری همی فکرت کنم — یا تو رنجوری ندانم یا منم

گر تنم دور اوفتاده از نفس — جان مشتاقم بود نزدیک و بس

ماندهٔ ام مشتاق جانے از تو من — نیستم غائب زمانے از تو من

چشم بد بد کاری بسیار کرد — نازنینے را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره زود رو — همچو آتش آے و همچو دود رو

هین[۲] مکن در ره توقف زینهار — همچو آب و برق می رو رعد وار

گر کنی در راه یک ساعت درنگ — ماندهٔ عالم بر تو گردانیم تنگ

خادم سرگشته در ره اوفتاد — تا به نزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او — مضطرب شد عقل دور اندیش او

لرزه بر اندام خادم اوفتاد — گوئیا در رنج دائم اوفتاد

گفت شاها چون توان آویختن — این زمان خونم بخواهد ریختن

---

[۱] ایاس بالفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی و سین مهمله این بدل از زاے معجمه است ۱۲ غ [۲] هین بالکسر سیلابیه بمعنے اینک و بگذار و بشتاب و آگاه باش و کلمه زجر از مدار ۱۲ غیاث اینجا حرف تنبیه ست بمعنے خبردار و هشیار باش چنانچه مولوی روم گوید هین مکن بااکہ جائے ناز نیست مر خدا را خویشی و انباز نیست ۱۲ جمیل انصاری

خورد سوگند او که در ره هیچ جائے — نه باستادم نه بنشستم زپائے

من ندانم ذره تا پادشاه — پیش از من چون رسید این جایگاه

شه اگر دارد دگر نه با درم — گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفتا نیستی مجرم درین — کے بری تو راه اے خادم درین

من ره دزدیده دارم سوے او — زانکه نشکیبم دمے بے روے او

هر زمان زان ره بدآیم نهان — تا خبر نبود کسے را در جهان

راه دزدیده میان ما بسے ست — رازها در ضمن جان ما بسے ست

از برون گرچه خبر خواهم ازو — در درون پرده آگاهم ازو

راز گر می پوشم از پیر و جوان — ور درون با اوست جانم در میان

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از هدهد

چون شنودند آن همه مرغان سخن — نیک پے بردند اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رغبت یافتند

زین سخن یکسر بره باز آمدند — جمله همدرد و هم آواز آمدند

زو بپرسیدند کاے استاد کار — چون دهیم آخر درین ره داد کار

زانکه نبود در چنین عالی مقام — از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان — کانکه شد عاشق نیندیشد ز جان

چون بترک جان بگوئی عاشقی — خواه زاهد باش خواهی فاسقی

چون دل تو دشمن جان آمدست — جان برافشان ره بپایان آمدست

۱ ای اگر شاه باو درم دارد نه بے نصیب شه گر نه اگر درد امر را تو تقصیر کردیم کافر باشم ۱۲ جمیل ۲ پے بردن تلاش کردن دریافت کردن ۱۲

[illegible]

هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدندیش از تن بی گناه

وان که نام او براندی بر زبان — قطع کردندی زبانش از دهان[۱]

گر کسی اندیشه کردی زان وصال — عقل و جان بر باد دادی زان خیال

حسن او از حد گفتن بیش بود — در حجاب کبریای خویش بود

روز بودی کز غم عشقش هزار — می بمردند انیست[۱] عشق و اینت کار

گر کسی دیدی جمالش آشکار[۲] — جان بدادی و بمردی زار زار

مردن از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زندگانی دراز

نه کسی را صبر بودی زو دمی — نه کسی را تاب[۵] بودی زو همی

خلق می مردند دائم زین طلب — صبر نه بی او نه با او ای عجب

گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان

لیک[۲] چون کس تاب دیدار نداشت — لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ خلقی نظر داد — جمله می مردند دل پر درد داد

آئینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آئینه توان کردن نگاه

شاه را قصری نکو بنگاشتند — و آئینه اندر بها بر داشتند

بر سر آن قصر رفتی پادشاه — وان گهی در آئینه کردی نگاه

روی او در[۹] آئینه می تافتی[۱۰] — هر کس از رویش نشانی[۱۱] می یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست — دل بدان کائینه دیدار اوست

دل بدست آور جمال او ببین — آئینه کن جان جلال[۱۲] او ببین

[۱] بکسر اول سکون ثانی کلمهٔ تحسین و تعجب است بمعنی زہے ۱۲ غ و ب یا مخفف این است [۲] یعنی چونکہ ہیچ کس را جمال دیدار نبود ہمین سبب اشتیاق شنیدن کلام از زبان او بیشتر بود و بجز شنیدن کلام تاب جمالش کسی نمی داشت ۱۲ جمیل نصاری

۱ درزمان ۲ ترا جمال ۳ ترا بجمال ۴ لا محال ۵ لا بمحال ۶ ور ۷ تاب او بودے ہمے ۸ از شنیدن ۹ مردے کہ در آئینہ ۱۰ از تن ۱۱ بر بلا ۱۲ زنا یافتی جمال

پادشاه تست بر قصر جلال — قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین — عرش را در ذره حاصل ببین

هر لباسے کان بصحرا آمدست — سایۂ سیمرغ زیبا آمدست

گر ترا سیمرغ بنماید جمال — سایه را سیمرغ بینی بے مثال

گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود — هرچه دیدی سایۂ سیمرغ بود!

سایۂ سیمرغ چون نبود جدا — گر جدا گوئی ازو نبود روا!

هر دو چون هستند باهم بازجوے — در گذر از سایه وانگه راز جوے

چون تو گم گشتی چنین در سایۂ — کے ز سیمرغت بود سرمایۂ

گر ترا پیدا شود یک فتح باب — تو درون سایه بینی آفتاب!

سایه در خورشید گم بینی مدام — خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر[1] برسولی

گفت چون اسکندر صاحب قبول — خواستے جاے[2] فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان — جامه پوشیدے و خود رفتے نهان

پس بگفتے آنچه کس نشنوده است — گفتے اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمی دانست کس — کین رسول اسکندر رومیست و بس

هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت — گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

وانکه محرم بود میدانست این — وان خود اندر حکم شه بود و امین

هست راهے سوے هر دل شاه را — لیک ره نبود دل گمراه را!

[1] اسکندر نام پادشاهے مشهور از روم و بعضے او را ذوالقرنین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر که خضر در زمان او بود دیگر است و بعضے گویند که او فریدون بود ۱۲ غیاث

مقولۂ شیخ

کز حرم در رومش افتادہ مقام　　سجدہ میکردے بتے را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جہان　　گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسفِ توفیق در چاہ افتاد　　عقبۂ دشوار در راہ افتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم　　ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یکتن در ہمہ روے زمین　　کو ندارد عقبۂ در رہ چنین
گر شود این عقبہ قطع این جایگاہ　　راہ روشن گرددش تا پیشگاہ
ور بماند در پس آن عقبہ باز　　در عقوبت رہ شود بر وے دراز
آخر الامر آن یگانہ اوستاد　　با مریدان گفت کارم او فتاد
می بباید رفت سوے روم زود　　تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مردم مریدِ معتبر　　پیروی کردند با او در سفر
می شدند از کعبہ تا اقصاے روم　　طوف می کردند سر تا پاے روم
از قضا دیدند عالی منظرے　　بر سرِ منظر نشستہ دخترے
دخترِ ترساے روحانی صفت　　در رہِ روح اللہش صد معرفت
بر سپہر حسن و در برج جمال　　آفتابے بود اما بے زوال
آفتاب از رشک عکس روے او　　زرد تر از عاشقان کوے او
ہر کہ دل در زلف آن دلدار بست　　از خیال زلف او زنار بست
ہر کہ جان در لعل آن دلبر نہاد　　پاے در رہ نا نہادہ سر نہاد

لہ لعل لب ۱۲

لہ یعنی صعب لہ کند لہ کند لہ بقدر لہ حقیقت لہ براتی لہ ہمراہی لہ از قضا را بود لہ روح اللہ عیسیٰ لہ جمال لہ کمال

لہ بالفتح بمعنے کنارہ اردو دریا جمع قصا کہ بفتح اول وکسر بمعنے دوری و کنارہ است ۱۲ غ وص

سلہ یعنے آفتاب از عکس روے او زرد تر از عاشقان کوی او بود ۱۲ جمیل

چون صبا از زلف او مشکین شدی | روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود | هر دو ابرویش بخوبی طاق[1] بود
چون نظر بر روی عشاق او فگند | جان بدست غمزه[2] بر طاق او فگند
ابروی بر ماه طاقی بسته بود | مردمی بر طاق او بنشسته بود
هر دم چشمش چو کردی مردمی | صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار | بود آتش پاره بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت | نرگس مستش هزاران دشنه[3] داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد | در دلش هر یک مژه صد دشنه شد
گفت را چون در دهانش ره نبود | از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو شکل سوزنی تنگ دهانش | بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او | همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون | اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشیدوش در موی داشت | برقع شعر[4] سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت | بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش | بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد دلش[5] از دست و در پا اوفتاد | جای آتش بود و بر جا اوفتاد
هرچه بودش سربسر نابود شد | زآتش سودا دلش پر دود شد

(چه: مخفف چاه ۱۲ — سودا: عشق ۱۲)

(حاشیه: چون صفت کمان ابروی معشوق بیان کرد ... ۱۲)

---

۱ بنای خمیده محراب ۱۲ غ ۲ بفتح و قیل بکسر بمعنی خنجر ۱۲ غ وکشف ۳ بالفتح بمعنی موی سر وغیره ۱۲ غ ۴ بمعنی عاشق و دیوانه او گشت ۱۲ ع ۵ یگانه و فرد ۱۲ جمیل

سدِّ رہ جانست جان ایثار[1] کن | پس برافگن پردہ و دیدار کن

ق

گر ترا گویند از ایمان برآئے | در خطاب آید ترا کز جان برآئے

تو ہم این را و ہم آن را برفشان | ترک ایمان گیر و جان را برفشان

منکرے گر گوید این بس منکرست | عشق گو از کفر و ایمان برترست

عشق را با کفر و با ایمان چہ کار | عاشقان را لحظۂ با جان چہ کار

عشق آتش در ہمہ خرمن زند | ارّہ با فرقش نہند او تن زند

درد خون دل بباید عشق را | قصۂ مشکل بباید عشق را

ساقیا خونِ جگر در جام کن | گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردے بباید پردہ سوز | گاہ جان را پردہ درگہ پردہ دوز

ذرۂ عشق از ہمہ آفاق بہ | ذرۂ درد از ہمہ عشاق بہ

عشق مغزِ کائنات آمد مدام | لیک نبود عشق بے دردے تمام

قدسیان را عشق ہست و درد نیست | درد را جز آدمی درخورد نیست

ہر کہ را در عشق محکم شد قدم | در گذشت[2] از کفر و از اسلام ہم

عشق سوے فقر در بکشایدت | فقر سوے کفر رہ بنمایدت

عشق را با کافری[3] خویشے بود | کافری خود عین درویشی بود

(حاشیہ میان ستون‌ها:) یعنی چون حضرت زکریا را بر فرق ارہ زدند دم نزد [illegible] ۱۲ [illegible] کاد الفقر ان یکون کفرا ۱۲

(حاشیہ کنار صفحہ:) [illegible] از آن نقاب [illegible] آفریدست [illegible] عاشق [illegible] عشق آمد [illegible] تمام [illegible]

[1] ایثار بالکسر ذائے مثلثہ برگزیدن یعنی منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال درجۂ سخاوت است ۱۲

[2] یعنی کسیکہ در راہ عاشقی قدم نہاد او از کفر و اسلام بل ز ہر دو جہان آزاد گشت چنانکہ حافظ شیرازی میگوید۔

فاش میگویم و از گفتۂ خود دلشادم ؛ بندۂ عشقم و از ہر دو جہان آزادم ۱۲

[3] انکار از ماسوائے معشوق حقیقی در اصطلاح متصوفہ کفر پوشیدن دستور گردانیدن کثرتست در وحدت کہ تعینات و کثرات موجودات در بحر احدیت فانی سازد بلکہ ہستی و تعین خود را نیز در ذات الٰہی محو گرداند و ببقائے حق سبحانہ باقی گشتہ یعنی حجب [illegible]

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تنِ تو گم شد و این جان نماند
بعد ازان مردے شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را
پائے در نه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و ز ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلے بدار / باز شو چو شیر مردان در شکار
گر ترا صد عقبه[1] ناگه اوفتد / باک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وے

شیخ صنعان[2] پیر عهدِ خویش بود / در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم[3] پنجاه سال / با مریدان چار صد صاحب کمال
هر مریدے کان او بود اے عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمرے بود تا مے کرده بود
هم صلوٰة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانیکه در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند
موے می بشگافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتے / از دم او تندرستی یافتے
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدائے بود در عالم علم[4]
گرچه خود را قدوهٔ[5] اصحاب دید / چند شب او همچنان در خواب دید

[1] نفحات راه دشوار در کوه وجاے دشوار مراد از سختی عظیم نیز آمده ۱۲ غ [2] بالفتح نام بزرگے که هفت صد مرید برابر خود داشت در میان ایشان چهار صد کامل و واصل بودند و شیخ فرید الدین عطار هم از مریدان اوست گویند از بد دعاے حضرت غوث الاعظم رض بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت مگر آخر هدایت غیبی دستاد گرفت ۱۲ کشف و غ وغیره [3] بفتحتین حامله گرداگرد خانه کعبه و حرم ازان گویند که آدمی مجرم و دیگر حیوانات را در آنجا قتل کردن حرام است ۱۲ غ وغیره [4] بمعنے مشهور و معروف ۱۲ غ [5] بالضم و بالکسر بمعنے پیشوا و مقتدا ۱۲ غ وم

عشق دختر کرد غارت جان او / ریخت زلفش کفر بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسائی خرید / عاقبت بفروخت و رسوائی خرید

عشق بر جان و دل او چیر گشت / تا ز دل نومید و ز جان سیر گشت

گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسا زاده کاری مشکلست

چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتاد است کار

سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود بهبودی نبود

هر که پندش داد فرمان می نبرد / درد درمان سوز درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد / درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب اختر درگرفت / از دل آن پیر غمخور درگرفت

چون شب تاریک در قعر سیاه / شد نهان چون کفر در زیر گناه

عشق او آن شب یکی صد بیش بود / لاجرم یکبارگی از خویش بود

هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت

یکدمش نه خواب بود و نه قرار / می طپید از عشق و می نالید زار

گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی

همچو شمع از تف و سوزم می کشند / شب همی سوزند و روزم می کشند

همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند

مرید اراده کننده را میگویند و در اصطلاح کسی را میگویند که بر دست دیگری بیعت نماید و خود را از اتباع او شمارد و این امر دیگر است که بدار امر او با بندگی دست ندهد ۱۲

جمله شب در شبیخون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
هر ایک شب چنین روزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام
کار من روزیکه می پرداختند
یارب امشب را نخواهد بود روز
یارب این چندین علامت امشب ست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد
شب درازست دیر چون موے او
می بسوزم امشب از سوداے عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم
صبر کو تا پاے در دامن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
پاے کو تا باز جویم کوے یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم

پاے تا سر غرقه در خون مانده ام
می ندانم روز خود چون بگذرد
روز و شب کارش جگرسوزی بود
من بروز خویش امشب بوده ام
از براے امشبم می ساختند
شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز شرم دلبرم در پرده شد
ورنه صد ره مرده ام بے روے او
من ندارم طاقت غوغاے عشق
یا بکام خویشتن زاری کنم
یا چو مردان رطل مردافگن کشم
یا مرا در عشق او یاری کند
یا بحیلت عقل با خویش آورم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
چشم کو تا باز بینم روے یار
دوست کو تا دست گیرد یکدمم

غزل

سله شبیخون بوقت شب پنهان بر دشمن تاختن و در وقت سب لشکر دشمن را تیغ نمودن در سکندر نامه حضرت نظامی این لفظ را بمعنی مطلق جنگ و قتال آورده است این لفظ مرکبست با مناف مقلوب در صورت قلب کسره اضافت هیچ یکی از مضاف و مضاف الیه نباشد و بضرورت شعری مصنف رحمة الله بزیادت اشباع کسره یائے موحده گفته ۱۲ سله با لفتح و با لکسر بمعنی پیمانه نیم آثار و بمعنی مطلق پیمانه شراب ۱۲ غ سله شمع گردون کنایه از آفتاب است ۱۲ شمل سله یعنی از درازی شب آن مثل او زلف معشوق غم الجمله تسکین می شود ورنه صد بار بے روے معشوق مرده ۱۲ منه

زور کو تا ناله و بیداری کنم — هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار — این چه عشق ست این چه درد ست این چه کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن او را

جمله یاران پے دلداری او — جمع گشتند آن شب از زاری او
هم‌نشینے[1] گفت اے شیخ کبار — خیز این وسواس را غسلے بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر — کرده‌ام صد بار غسل اے بے‌خبر
وان دگر گفتا که تسبیحت کجاست — کے شود کار تو بے تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفگندم ز دست — تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر گفتش که اے پیر کهن — گر خطاے رفت زودی توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال — تا رہم از شیخی و حال محال
وان دگر گفتش که اے داناے راز — خیز خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروے نگار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش که تا کے زین سخن — خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روے من اینجاستے — سجده پیش روے او زیباستے
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست — یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوے کو ره ما میزند — گو بزن الحق که زیبا میزند
وان دگر گفتا که هر کاگاه شد — گوئید آن رهبر چنین گمراه شد

[1] یعنی از مقربان او شخصے باو گفت که هوش کے وا این خیال یعنی عشق را از دل خود دور کن و از راه باطل دور شو و ازین وسواس بازا طلبه پاکی حاصل کن یعنی بار دیگر و این کار که باعث بدنامی و موجب رسوائی است مر ۱۲ جمیل

گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ

وان دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسا بچه خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا رویم امروز سوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه ام ور دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه — در حرم بنشین و عذر خود بخواه

گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست — مرد دوزخ نیست هر کو آگهست

گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش بامید بهشت — بازگرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یارم بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم آن کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بجو آزرم دار

گفت این آتش که حق در من فگند — من بخود نتوانم از گردن فگند

آن دگر گفتش برو ایمن بباش — باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون — تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آمد چو با زرین سپر — هندوی شب را بتیغ افگند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور — شد ز چشمهٔ چشمهٔ خور غرق نور

---

۱ آزرم بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا و شفقت و مهربانی و بزرگی و عدل در اصطلاح آشتی و صلح و طاقت و غضب و معنی بیت این است که از افعال خود شرمنده شده توبه تا حق تعالی را ابر خود مهربان گردانی ۱۲

۲ یعنی چون نصیحت ناصحان و مریدان در وی اثر نکرد و کارگر نشد هم خاموش شدند الخ

شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو موی گشت روی چو مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستانش / هیچ بر نگرفت سر از آستانش

بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت شیخا از چه گشتی بی قرار

کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ / لاجرم دزدیده دل زر دیدهٔ

یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر درگذر / خستهٔ دیر و ضعیفم در نگر

عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر برآر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / ور تو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من / روی خوبت مقصد و مقصود من

گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز چشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش دیده چون ابرم ز تو / بی کس و بی یار و بی صبرم ز تو

بی تو هم جان و جهان بفروختم / کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچون باران اشک می بارم ز چشم / زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم

سلہ نادان شد و تجاہل عارفانہ کرد ۱۲ غ وغیرہ در از دو انجان بمنا گویند ۱۲ جیل سکہ یعنے دل ما کہ بکمال حسن خود ربودهٔ
و التماس کن یا با موافق شو و بر عاجزی ما نظر نمود ۱۲ سنہ از کبر جمال خود دور شو ۱۲ سنہ سکہ کیسہ بر دوختن کنایہ از توقع داشتن ۱۲

دل ز دست و دیده در ماتم بماند | دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید | آنچه من از دل کشیدم که کشید
اسم لم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
پیش این بر جان این مسکین مزن | در فتوح من لکد چندین مزن
روزگارِ من بشد در انتظار | ور بود وصلی بیابم روزگار
هر شبی بر جان کین سازی کنم | بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاکِ درت جان میدهم | جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن | یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم | ذره ام بی تو صبوری چون کنم
میروم در خاک جانی سوخته | ز آتشم آه جهانی سوخته
گرچه همچون سایه ام از اضطراب | در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر پر | گر فرود آری بدین سرگشته سر
پایم از عشقِ تو در گل مانده است | دست از شوقِ تو بر دل مانده است
می برآید ز آرزویت جان ز تن | چند باشی با من و پنهان ز من
دخترش گفت ای خرف از روزگار | ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن | پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا | بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرد | عشق ورزیدن تو نتوانی برد

سله صبور بالفتح اول در کار تعجیل نه کردن از منتخب ۱۲ غیاث سله مخفف بیاه ای در جاه هستم ۱۲ کشوری سله روزن بالفتح معرب وزن بالضم بمعنی دریچه و سوراخ دیوار ۱۲ و غیره سله بفتح اول و کسر ثانی بمعنی محتسب که تغیر در حواسش راه یافته باشد پیر بی عقل و خرفت برلقه یه نسخه بمعنی موسم خزان ست کذا فی غ دم ۱۲ اجیل سله عزم بالفتح اراده و قصد و آهنگ کردن و بالضم نیز آمده منتخب و مدار و کشف ۱۲ غیاث

چون به پیری نان نخواهی یافتن | که توانی بادشاهی یافتن

شیخ گفتش گر نگویی صد هزار | من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد | عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست | دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست | عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

عشقهای کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود

شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم | وآنچه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیم تن | حلقهٔ از زلف در گوشم فگن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار | کرد باید چار چیزت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز | خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار | با سه دیگر من ندارم هیچ کار

بر جمال خمر یارم خورد من | وان سه دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش | چون بنوشی خمر آیی در خروش

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن و پس خبر دار شدن ترسایان از احوالش

شیخ را بردند تا دیر مغان | آمدند آن جا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید | میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد | زلف ترسا روزگار او ببرد

ذره عقلش نماند و هوش هم | درکشید آنجا نگه خاموش دم

شستن یعنی توانستن ۱۲ دیر بالفتح در رشیدی گنبد که برای عبادت ساخته باشد و در برهان مطلق عبادت خانهٔ ترسایان نوشته لیکن بمعنی معبد ترسایان لفظ عربی ست چنانچه در کنز آورده و در بهار عجم نوشته است که دیر بالفتح پرستشگاه کفار را میگویند کذا فی الغیاث وغیره ۱۲ انیس الفصاری

جام بگرفت از دوستِ یار خویش
چون بیک جا شد شراب عشق یار
چون بریق آب دندان دید شیخ
آتشے از شوق در جانش فتاد
بادهٔ دیگر گرفت و نوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت
چون مے از ساغر بنافِ او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت
خمر هر معنے که بودش از نخست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد
دل بداد از دست و زمے خوردنش
آن صنم را دید مے در دست مست
دخترش گفت اے تو مرد کار نه
عاقبت با عشق نبود سازگار
گر قدم در عشق محکم داری
همچو زلفم نه قدم در کافری
اقتدا گر تو بزلفِ من کنی
درنخواهی کرد اینجا اقتدا

نوش کرد و دل برید از کار خویش
عشق آن ماهش یکے شد صد هزار
لعل او در حقهٔ خندان دید شیخ
سیل خونین سوے مژگانش فتاد
حلقهٔ از زلف او در گوشش کرد
حفظ قرآن از بسے استاد داشت
دعوی او نیست و لاف او رسید
باده آمد عقل چون بادش برفت
پاک از لوح ضمیر او بشست
هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
همچو دریا جان او پرشور کرد
خواست تا دستے کند در گردنش
شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
مدعی در عشق و معنے دار نه
عاشقے را کفر سازد پایدار
مذهب این زلف پرخم داری
زانکه نبود عشق کار سرسری
بامن اینجا دست در گردن کنی
خیز و دم درکش عصا اینک ردا

سطه بریق بفتح اول، درخشنی و درخشندگی و تابش برقی که از ابر می جهد از کنز و صراح و منتخب و کشف و بمعنے درخشان هم مستعمل است ۱۲ غیره سطه دشوار مشکل ۱۲ ... رسیدن بمعنے یکبار رسیدن هم آمده است کذا فی غ ۱۲ جمیل

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود ‌ ‌ دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش هستی نبود ‌ ‌ یک نفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست ‌ ‌ عقل و هوش او بشد کلی ز دست

بر نیامد با خود و رسوا شد او ‌ ‌ می نترسید از کسی ترسا شد او

بود می بس کهنه در وی کار کرد ‌ ‌ شیخ را سرگشته چون پرگار[1] کرد

پیر را می کهنه و عشق جوان[2] ‌ ‌ دلبرش حاضر صبوری کی توان

شد خراب آن پیر و شد از دست مست ‌ ‌ مست عاشق چون بود رفته ز دست

گفت بی طاقت شدم ای ماه رو ‌ ‌ از من بیدل چه می خواهی بگو

گر بهشیاری نگشتم بت پرست ‌ ‌ پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی ‌ ‌ خواب خوش بادت که در خورد منی

پیش ازین در عشق بودی خام خام ‌ ‌ خوش بزی[3] چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید ‌ ‌ کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر[5] مست ‌ ‌ بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد ‌ ‌ خرقه[4] را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد ‌ ‌ نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال آن ایمان درست ‌ ‌ این چنین نوباوه ای روی بازشست

گفت خذلان[6] قصد این درویش کرد ‌ ‌ عشق ترسازاده کار خویش کرد

---

۱ پرگار بالفتح و کاف فارسی و عربی بمعنی قلم دو شاخه آهنین که بدان دائره کشند مجازاً بمعنی حلقه و دائره نیز آمده ۱۲ غ وغیره ۲ بالفتح جیم و ضم آن بمعنی برنا ۱۲ غ ۳ بزی بمعنی بزیست و اختیار کرد ۱۲ غ ۴ خرقه بالکسر جامه پاره پاره کهنه پاره دوخته از قاموس و خرق بمعنی چاک شدن و پاره شدن است چون جامهٔ فقرا اکثر از پیش گریبان چاک باشد لهذا در آخر فرهنگ بمعنی شیخ زنار بست لباس فقرا از جسم خود بیرون نمود ۱۲ ۵ دیر بالفتح معبد ترسایان و عبادت گاه کفار و گنبد که برای عبادت ساخته باشند این لفظ عربیست فارسیان بمعنی گنبد استعمال کنند ۱۲ غ ۶ خذلان بالکسر و سکون ثانی بمعنی بی بهره شدن و فروگذاشتن بازماندن ۱۲ غ دم۔

هرچه گوئی بعد ازین فرمان کنم ‌ ‌ ‌ ازین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم بت پرست ‌ ‌ ‌ بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسان کز خمر ترکِ دین کنند ‌ ‌ ‌ بیشکی ام الخبائث این کنند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند ‌ ‌ ‌ هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق ‌ ‌ ‌ کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی شیدا نشد ‌ ‌ ‌ وانچنان شیخی چنین رسوا نشد

قرب پنجه سال راهم بود باز ‌ ‌ ‌ موج میزد در دلم دریای راز

ذرهٔ عشق از کمین در جست چست ‌ ‌ ‌ مرد را مارا بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند ‌ ‌ ‌ سبحه را زنار کردست و کند

پختهٔ عقلت ابجد خوانِ عشق ‌ ‌ ‌ سر شناس غیب سرگردانِ عشق

این همه خود رفت بر گو اندکی ‌ ‌ ‌ تا تو کی خواهی شدن با ما یکی

چون بنای وصل تو بر اصل بود ‌ ‌ ‌ هرچه کردم بر امیدِ وصل بود

وصل خواهم و آشنائی یافتن ‌ ‌ ‌ چند سوزم در جدائی یافتن

باز دختر گفت ای پیرِ اسیر ‌ ‌ ‌ من گرانکابینم و تو بس فقیر

سیم و زر بایدمرا ای بیخبر ‌ ‌ ‌ کی شود بی سیم و زر کار تو زر

چون نداری زر سخن کوتاه کن ‌ ‌ ‌ نفقه بستان زمن ای پیر و رو

همچو خورشید سبکرو فرد باش ‌ ‌ ‌ صبر کن مردانه وار و مرد باش

پیر گفت ای سرو قد سیمبر ‌ ‌ ‌ عهد نیکو می بری الحق بسر

---

۱ بالضم و انتهای در رشته کشیده که در عرف آنرا تسبیح گویند ۱۲ ارغ ۲ کابین بکسر بای موحده و یای معروف زرے که هنگام نکاح بذمه مرد مقرر کنند بعربی آن را مهر گویند و بعضے کابین را بمعنے مهر مؤجل نوشته ۱۲ ارغ وغیره ۳ اشاره است بسوی حدیث الخمر ام الخبائث حافظ شیرازی رحمه بدین حدیث تلمیح کرده میگوید آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند اشهی لنا واحلی من قبلة العذاری ۱۲ جمیل ۔ انصاری ۴ بفتحات بمعنی خورش ۱۲ ارغ لیکن اینجا بسکون ثانی ضرورةً آورده است ۱۲

کس ندانم جز تو ای زیبا نگار | دست ازین شیوه سخن آخر بدار

هردم از نوع دگر اندازیم | در سر اندازی بسر اندازیم

چون بروی تو بخوردم هرچه بود | در سر کار تو کردم هرچه بود

در ره عشق تو هرچم بود شد | کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم ز انتظار | تو ندادی این چنین با من قرار

جملهٔ یاران ز من برگشته اند | دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم | خون دل ماند و نه جان من چون کنم

دوست تر دارم من ای عیسی سرشت | با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او | دل بسوخت آن ماه را از درد او

گفت کابینم کنون ای ناتمام | خوکبانی کن مرا سالی تمام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم | عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت | کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت

مقولهٔ شیخ

رفت شیخ کعبه پیر کبار | خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست | خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس | کین خطر آن شیخ را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر | سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه | سخت معذوری که مرد ره نه

چون قدم در ره نهی مردانه وار | هم بت و هم خوک بینی صد هزار

(یعنی نفس اماره ۱۲)

۱ یعنی یاران من بسبب عشق از من ناراض شده از من رو گردانی نمودند و تو با وجود یکه من از اسلام هم دست بردار شدم مونس و یار من نشوی پس حیرانم که چه کنم ازین فکر نه خون دل مانده و نه جان مانده ۱۲ جمیل

خوک کش بت سوز در صحرای عشق | ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود | در میان روم سر غوغا بود
همنشینانش چنان درماندند | کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاریِ او | بازگردیدند از یاریِ او
جمله از شومیِ او بگریختند | در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست | پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می رویم امروز سوی کعبه باز | چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم | خویش را محراب رسوائی کنیم
این چنین تنها نه پسندیم ما | همچو تو زنار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدن این چنین | زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف[۱] در کعبه بنشینیم ما | تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت[۲] بود | هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس | دختر ترسای روح افزای بس
می ندانم از چه رو آزاده اید | زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی | همدمی بودی مرا در هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز | می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند برگوئید راست | کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند | در دهان اژدهای قهر ماند

[۱] معتکف بضم میم و کسر کاف در مسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده ۱۲ منتخب [۲] تفت بالفتح گرم و سوخته و غضبناک ۱۲ غ

هیچ کافر در جهان ننهد رضا / آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

روے ترسائے نمودش زرد ور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فگند / در زبان جمله خلقش فگند

گر مرا در سرزنش گیرد کسے / گو درین ره این چنین افتد بسے

در چنین ره کان نه بن دارد نه سر / کس مبادا ایمن از مکر و خطر

این بگفت و روے از یاران بتافت / خوک بانی را سوے خوکان شتافت

بسکه یاران از غمش بگریستند / از پیش او هر زمان نگریستند

عاقبت رفتند سوے کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز

شیخ شان در روم تنها مانده / واز دین برباد و ترسا مانده

چون رسیدند آن عزیزان در حرم / لب فرو بستند و کس نگشاد دم

وانکه ایشان از قضا حیران شدند / هر یکے در گوشه پنهان شدند

شیخ را در کعبه یارے خسته بود / در ارادت چشم از کل بسته بود

بود بس بیننده و بس راه بر / زو نبودے شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوے سفر / او نبود آنجا که حاضر نگر

چون مرید شیخ باز آمد بجاے / بود از شیخش تهی خلوتسراے

باز پرسید از مریدان حال شیخ / بازگفتندش همه احوال شیخ

کز قضا او را چه کار آمد بسر / وز قدر او را چه بار آمد ببر

روے ترسائے بیک مویش ببست / راه ایمان را بصد سویش ببست

عشق می بازد کنون با زلف و خال / خرقه گشتش محرقه حالش محال

سله از کشف اللغات والاصطلاحات چنان معلوم می شود که آن یار خود حضرت شیخ فرید الدین عطار بودند که با جماعت مریدان واپس آمده حضرت صلعم را در خواب دیدند و شیخ از ترسائی توبه نمود ۱۲ جمیل انصاری عه یعنی آن شیخ را در زبان همه مخلوق انگندند رسوائے جهان کرد ۱۲ منه عه محرقه یعنی ... که بعضے قلندران اندر و بمعنی خرقه درویشان مورع

دست کلی باز داشت از طاعت او | خوک بانی میکند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد | بر میان زنار دارد چار کرد

شیخ ما گرچه بسے در دین بتاخت | از کهن گبری نمی توان شناخت

چون مرید آن قصه بشنود از شگفت | روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان | در وفاداری نه مردان نه زنان

یار کار افتاده باشد مرد را | چهره پر گرد باید مرد را

یار کار افتاده باید صد هزار | یار ناید جز چنین روزی بکار

گر شما بودید یار شیخ خویش | یاری او از چه نگرفتید پیش

شرم تان باد آخر این یاری بود | حق گذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست | جمله را زنار می بایست بست

از برش عمداً نمی بایست شد | جمله را ترسا همی بایست شد

این نه یاری و موافق بودنست | آنچه کردید از منافق بودنست

هر که یار خویش را یار شود | یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار | خود بود در کامرانی صد هزار

شیخ چون افتاد در کام نهنگ | جمله زو بگریختند از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است | هر که زین سر سر کشد از خامی است

جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین | بارها گفتیم با او بیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم | همنفس باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوائی خریم | دین براندازیم و ترسائی خریم

سلے روی چون زر کرده یعنی گونه که بسبب کثرت اندوه دائم خون جسم خود را خشک نموده زرد گردانند فاع اندوه دائم از اختیار او بیرون رود یعنی آن مرید از واقعه شیخ صنعان متردد و متفکر شده بغایت حزن و ملال راه بدان گرفت ۱۲

لیک رائے دید شیخ کارساز ** گر براو یک بیک گردیم باز

چون ندید از یار سے بار ہیچ سود ** باز گردانید ما را شیخ زود

ما[1] ہمہ بر حکم او گشتیم باز ** قصہ بر گفتیم و نہفتیم راز

بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید ** گر شما را کار بودے بر مزید

جز درِ حق نیستے جائے شما ** در حضور ستے[2] سراپائے شما

در تظلم[3] داشتن در پیش حق ** ہر یکے[4] بردے ازان دیگر سبق

تا چو حق دیدے شما را بے قرار ** باز دادے شیخ را بے انتظار

گر ز شیخ خویش گردید آشنا ** از در حق از چہ می گشتید باز

چون شنیدند این سخن از عجز خویش ** بر نیاوردند یک تن سر ز پیش

مرد گفت اکنون ازین خجلت چہ سود ** کار چون افتاد بر خیزیم زود

لازم درگاہِ حق باشیم ما ** در تظلم خاک می پاشیم ما

پیرہن پوشیم از کاغذ ہمہ ** در رسیم آخر بشیخ خود ہمہ

(ا ے اظہار مظلومیت کردیدن ۱۲)

عہ اے در تظلم [illegible] اظہار مدعا [illegible] از عجز بعد سے ما جز [illegible] کردن و نالیدن ۱۲

باز گردیدن مریدان از کعبہ بروم از پے شیخ

جملہ سوئے روم رفتند از عرب ** معتکف گشتند پنہان روز و شب

بر در حق ہر یکے را صد ہزار ** گہ شفاعت گاہ زاری بود کار

ہمچنان تا چل شبانروز تمام ** سر نہ پیچیدند یک ہیچ از مقام

جملہ را چل شب نہ خور بود و نہ خواب ** ہمچنان چل روز نہ نان و نہ آب

از تضرع کردن آن قوم پاک ** در فلک افتاد جوشے صعبناک

سبز پوشان[5] در فراز و در فرود ** جملہ پوشیدند زان ماتم کبود!!

(در بلندی و در پستی)

ع از [illegible]

سلہ ای لباس ماتمی ہمہ چلیم چہ از کاغذ پیرہن پوشیدن کنایہ از لباس ماتمی پوشیدن است ۱۲ ... کاغذ بدال مہملہ است ... کافیہ خود ... نشود چہ کاغذ بذال معجمہ معرب از دواست ۱۲ ... کنایہ از فرشتگان ۱۲ جمیل الصداری ۱۲

آخر الامر آنکه بود او پیش صف | آمده تیر دعائش بر ہدف

بعد چل روز آن مرید پاک باز | بود اندر خلوت خود در نماز

صبحدم بادسے برآمد مشکبار | شد جهانِ کشف[۱] بروے آشکار

مصطفےٰ را دید می آمد چو ماه | در بر افگنده دو گیسوے سیاه

سایهٔ حق آفتاب روے او | صد جهانِ وقف یک یک موے او

می خرامید و تبسم می نمود | ہر کرا می دیدش دل گم می نمود

آن مرید او را چو دید از جاے جست | گاے نبی الله دستم گیر دست

رہنماے خلق از بہر خدا اے | شیخ ما گمراه شد راهش نماے

مصطفےٰ گفت اے ہمت بس بلند | رو که شیخت را برون کردم ز بند

ہمت عالیت کار خویش کرد | دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق از دیرگاه | بود گردے و غبارے بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتم | در میان ظلمتش نگذاشتم

کردم از بحر شفاعت شستنے | منتشر بر روزگار او ہمے

آن غبار اکنون زره برخاستست | تو به نشست و گنه برخاستست

تو یقین میدان که صد عالم گناه | از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون در آید موج زن | محو گرداند گناه مرد و زن

این دو سه حرفے بگفت از یار راد | در زمان غائب شد از دیدار او

مرد از شادی او مدہوش شد | نعره زد کاسمان پرجوش شد

ہمچنان نعره زنان بیرون فتاد | ز آب دیده در میان خون فتاد

[۱] کشف بالفتح پرده برداشتن و پرده از رخ چیزے برگشاده برهنه کردن ۱۲ غ جهان کشف یعنی بسیار ۱۲ منه

[Margin note: illegible]

جملهٔ اصحاب را آگاه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان
شیخ را دیدند چون آتش شده
دید آن درویش را باز آمده
هم فگنده بود ناقوس[۵۱] از دهان
هم کلاهِ گبرگی انداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید
هم زخجلت[۵۲] جامه بر تن[۵۳] چاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می فشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر
جمله با یاد آمدش یکبارگی
چون بحال خود فرد نگریستے
همچو گل در خون دل آغشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب[۵۴] را
پیش او رفتند سر گردان همه
شیخ را گفتند لے بے پرده راز

مژدگانی[۵۵] داد و عزم راه کرد
تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
و ز میان بیقراری خوش شده
با خدائے خویش در راز آمده
هم گسسته بود زنار از میان
هم ز ترسائی دلش پرداخته
خویشتن را در میانِ نور دید
هم ز دست عجز بر سر خاک کرد
گاه دست از جان شیرین می فشاند
گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
شسته بودند از ضمیرش سربسر
باز رست از جهل و زبیچارگی
در سجود افتادے و بگریستے
وز خجالت در عرق گم گشته بود
مانده در اندوه و شادی مبتلا
و ز پے شکرانه جان افشان همه
میغ[۵۶] شد از پیش خورشید تو باز

[۵۱] ناقوس خرمهره کلان که هنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند و در شرح گل کشتی نوشته که ناقوس عبارت از تنک چوبک است که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقتیکه مردم از نماز فارغ شوند نوازند ۱۲ غ [۵۲] خجلت بفتحات معدر است بمعنے شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطا است ۱۲ غ [۵۳] لا اشاره به لا اله الا الله لا موجود الا الله ـ لا معبود الا الله مراد مریدان و صوفیان اند زیرا که اکثر جماعت صوفیه قائل بوحدة الوجود اند و بعض دیگر قائل وحدة الشهود جمیل انصاری [۵۴] ابر سیاه ۱۲ غ [۵۵] مژدگانی بکاف فارسی چیزے و نقد که بشنوده رسان دهند از غیاث لیکن اینجا مطلب اینست که مژده داد و خوشخبری رسانید ۱۲ جمیل

کفر برخاست از ره و ایمان نشست … بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریاے قبول … شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم[1] عالم است … شکر کن حق را چه جاے ماتم ست
منت ایزد را که در دریاے قار[2] … کرد راهے همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه … توبه داند داد با چندین گناه
آتشے از توبه چون بفروزد او … هرچه باید جمله درهم سوزد او
قصه کوته میکنم زین جایگاه … بود شان القصه جاے عزم راه
شیخ غسلے کرد و شد در خرقه[3] باز … رفت با اصحاب خود سوے حجاز[4]

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید از ان پس دختر ترسا بخواب … کاوفتاده در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشاده زبان … کز پے شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او باش … اے پلیدش کرده پاک او باش
او چو آمد در ره تو از حجاز … در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او در آے … چون براه آمد تو همراهی نماے
رهزنش بودی بسے همراه باش … چند ازین بے آگهی آگه بباش
چون در آمد دختر ترسا ز خواب … نور میزد[5] از دلش چون آفتاب
در دلش دردے پدید آمد عجب … بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشے در جان سرمستش فتاد … دست در دل زد و دل از دستش فتاد

سله قار یعنی قار گیرنده و تاریک شغ سله حجاز نام ملکے ست از عرب که و مدینه و طائف و شهر ہائے دیگر اینجا
نیز و نجد و مابین واقع ست در دو ملک اندر میانه ماخوذ از حجز ست که ایستهمیان دو چیز سے آمده است چون ملک حجاز مابین نجد
کر زمین بلند ست و تهامه که زمین پست است حائل ست لهذا بدین اسم موسوم شد سغ دیغره عه یعنی بیاید فراوانست ۱۲ منه

[illegible]

می ندانست او که جان بیقرار — در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی — دید خود را در عجائب عالمی
عالمی کانجا مجالِ راه نیست — گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود — از بیان کیف و کم بیرون بود
درمیان آن همه ناز و طرب — همچو باران اشک میریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید — خاک بر سر درمیان و دید ؛
بادل پر درد و شخص ناتوان ! — از پس شیخ و مریدان شد دوان
همچو امری غرقه درخوئی مید وید — دل نهاد از دست و در پی می دوید
می ندانست او که در صحرا و دشت — از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید زار — روی خود در خاک می مالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز — عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد را بی چون توئی راه زدم — تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش — می ندانستم خطا کردم بهوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر — دین پذیرفتم بریت بی دین مگیر
گر بمیرم از کسی یاریم نیست — حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام کردند از درون — کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما ! — کارش افتاد این زمان در راه ما !
بازگرد و پیش صنم آن بت باز شو — با بت خود همدم و دمساز شو
شیخ حالی باز گشت از ره چو باد — باز شوری در مریدانش فتاد

سله ۱ بالفتح کالبد مردم بدن انسان ۱۲ غ سله ۲ بالفتح عرق بدن که اہل ہند آنرا پسینہ گویند ۱۲ غ و گ

جملہ گفتندش ز سر بازت چہ بود ۔۔۔ تو بہ و چندین تنگ تا زت چہ بود

بار دیگر عشق بازی مے کنی ۔۔۔ تو بہ دلبس نانمازی مے کنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت ۔۔۔ ہر کہ آن بشنود ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش ز پس رفتند بار ۔۔۔ تا شدند آنجا کہ بود آن دلنواز

زرد می دیدند چون زر روے او ۔۔۔ گم شدہ در گرد رہ گیسوے او

سر برہنہ پا برہنہ جامہ چاک ۔۔۔ بر مثال مردہ بر روے خاک

چون بدید آن ماہ شیخ خویش را ۔۔۔ عشق آمد آن بت دلریش را

چون ببرد آن ماہ را در غشی خواب ۔۔۔ شیخ بر رویش فشاند از دیدہ آب

چون نظر بر شیخ افگند آن نگار ۔۔۔ اشک می بارید چون ابر بہار

دیدہ بر عہد وفاے او فگند ۔۔۔ خویش را بر دست و پاے او فگند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت ۔۔۔ بیش ازین در پردہ نتوانم بسوخت

بر فگن این پردہ تا آگہ شوم ۔۔۔ عرضہ کن اسلام تا با رہ شوم

شیخ بر وے عرضہ اسلام داد ۔۔۔ غلغلہ در جملۂ یاران فتاد

چون شد آن بت روے از اہل عیان ۔۔۔ اشک باران موج زن شد در زمان

آخر الامر آن صنم چون راہ یافت ۔۔۔ ذوق ایمان در دلش ناگاہ یافت

شد دلش از ذوق ایمان بے قرار ۔۔۔ غم در آمد گرد او بے غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق ۔۔۔ می نیارم ہیچ طاقت در فراق

میروم زین خاکدان پر صداع ۔۔۔ الوداع اے شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاہ خواہد شد سخن ۔۔۔ عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

---

۵۱ عرضہ بالفتح یکبارگی ظاہر کردن چیزے را بر کسے و در منتخب اشکارا کردن و عرض نمودن یعنے آن دختر شاہ با شیخ گفت کہ مرا زود مسلمان کن تا برراہ شوم ۱۲ ۵۲ نہادن قرار ۱۲ غ مراد نشاد عدم مجاز ۱۲ منہ ۵۳ بالضم یعنے درد سر دسنگا فتن

۱۲ یعنے مطلق تکلیف ۱۲ غ وم وغیرہ عـ اے اہل حقیقت ۱۲ جمیل

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطرهٔ بود اندرین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم

اینچنین[۱] افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق

هرچه میگوئی[۲] درین ره ممکن است / رحمت و نومیدی و مکر و ایمن است

نفس این اسرار[۳] نتواند شنود / بی نصیبی گوی نتواند ربود

این بگوش جان و دل باید شنید / نه بنقش[۴] آب و گل باید شنید

جنگ دل با نفس هردم سخت شد / نوحهٔ در ده که ماتم سخت شد

درچنین ره چاکی باید شگرف / بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف[۵]

شیخ را از رفتن او جان بسوخت / دیدهٔ بی روی وی از عالم بدوخت

چون سپردند آن نگارین را بخاک / شیخ از آن غم دست شست از جان پاک

زان تحیر جمع را دل گشت خون / بود هر یک از آن غم قد چه نون[۶]

با رفیقان گفت شیخ غمزده / خسته و سرگشته و ماتم زده

کای رفیقان حال ما را بنگرید / این چنین احوال ما را بنگرید

باشد این آغاز و این انجام عشق / هرکه خواهد گو برو در دام عشق

مرغ دانم آمد گرفتم زیر بال / من نخواهم ماند بی او دیر سال

از جهان سوی جنان خواهم شدن / وز پی جانان روان خواهم شدن

بامدادان دلبر از عالم برفت / شیخ از پی نیم روزی هم برفت

عله یعنی قد هر یکی از ان غم بچون حرف نون خمیده شد ۱۲

له یعنی اگر قسمت یاوری نکند ازین اسرار هیچکس واقف نگردد چرا که بی امداد مقدر اگر کسی خواهد که گوی رباید ناممکن ست هیچ تدبیری فائده ندهد ۱۲ عه بمعنی عمیق ۱۲ سه بالکسر جمع جنت یعنی بهشت ۱۲ غ دم عه یعنی بی اثر و فوراً زائل شوند ۱۲

له دنیا ۱۲ ازین صفت ۱۲ میگوید ۱۲ نومید و مکر و فن است ۱۲ شب ۱۲ دلبر

قبر شیخ و قبر دختر ساختند هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق جانان خطبه خواند عاشق و معشوق را باهم نشاند
چون دو عاشق واله و مدهوش هم چون دو مونس دست در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند رست دو حسرت دو سرو بلند
وانگه آنجا ایزد از لطف کمال کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسخ آنچنان خرم بود همچنان جائی بعالم کم بود
گر رسی آنجا به بینی از خوشی عرصهٔ همچون بهشت از دلکشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار چار فصل آنجا بیابی چون بهار
باوجود آن دو شخص نازنین گشت آنجا خوشتر از خلد برین
گرچه هرگز سرو نبود میوه دار دید آن هر دو سرو از میوه بار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند تا نه پنداری که خالی نیستند
هر دو می آرند بار عاشقی بوالعجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و روم آن مقام شد زیارتگاه خلق از خاص و عام
کردی ای عطار در عالم نثار نامهٔ اسرار هر دم صد هزار
قصهٔ عطار بر این ماه نیست سرّ صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعه افگندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار عشق در جان شان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد پیشوای باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را رهبری　　زانکه نتوان ساختن از خودسری
در چنین ره حاکمی باید شگرف　　بو که بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم　　نیک و بد هرچه بگوید آن کنیم
تا بود آخر ازین میدان لاف　　گوی ما افتد بچوگان گاه قاف
ذرهٔ خورشید والا اوفتد　　سایهٔ سیمرغ بالا اوفتد!
عاقبت گفتند حاکم نیست کس　　قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر کو فتد سرور بود　　در میان کهتران مهتر بود
چون بدست قرعه شان افتاد کار　　دل گرفت آن بیقراران را قرار
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش　　جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش
قرعه افگندند بس لایق فتاد　　قرعه شان بر هدهدِ عاشق فتاد
جمله او را رهبرِ خود ساختند　　گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است　　هم درین ره پیشوا و مهتر است
حکم حکمِ اوست فرمان نیز هم　　زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهدِ هادی چو آمد پهلوان!　　تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در ره آمدند　　سایه بان ماهی و مه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه　　از نفیر هر نفر بر شد بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد　　آتشی بر جان ایشان اوفتاد
بر کشیدند آن همه در یک دگر　　چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز　　بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی از شور و شغب[۵۱] — ذرّۀ نه خیر نه شر ای عجب

بود خاموشی و آرامش درو — نه فزایش بود نه کاهش درو

سالکی[۵۲] گفتا که ره خالی چراست — هدهدش گفت این ز عزّ پادشاست

حکایت بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب ماهتاب

بایزید آمد شبی بیرون شهر — از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو او همچو روز

آسمانی پر نجوم آراسته — هر یکی کاری دگر را خاسته

شیخ چندانی که در صحرا گشت — کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت

شورشی در وی پدید آمد بزور — گفت یارب در دلم افتاد شور

با چنین رفعت که درگاه تراست — این چنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را راه ندهد پادشاه

عزّت این در چنین کرد اقتضا — کز درِ ما دور باشد هر گدا

چون حریم عزّ ما نور افگند — غافلان خفته را دور افگند

سالها بردند مردان انتظار — تا یکی را بار[۵۴] باشد از هزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت هول[۵۵] راه و بر تخت شدن هدهد

جمله مرغان ز هول و بیم ره — بال و پر پر خون برآوردند آه

راه می‌دیدند و پایان ناپدید — درد می‌دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی درو — کاسمان را پشت بشکستی درو

۵۱ بالفتح و بالتحتین شور و خروش فتنه و فساد و دام و غ ۱۲ ۵۲ سالک بکسر لام راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی که عشق معاش هم داشته باشد ۱۲ غ ۵۳ بسطام بالکسر یا بالفتح نام شهری است که جای ولادت حضرت بایزید است که از کبار اولیاء الله اند مصنف در تذکرة الاولیا احوال شان را بغایت بسط تحریر نموده در سنه ۲۶۱ هجری یا ۲۶۴ وفات یافته کذا فی کنز العلوم ۱۲ جیل ۵۴ رخصت و دخل و اجازت ۱۲ غ ۵۵ بالفتح ترسانیدن و خوف و بیم ۱۲ غ دم

در بیابانی که تاوس فلک | هیچ می سنجد در و بی هیچ شک

کی بود مرغ دگر را در جهان | طاقت آن راه هرگز یک زمان

چون شنیدند آن مرغان ز راه | جمع گشتند آن همه یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده | جمله طالب گشته و بیخود شده

پس بدو گفتند ای دانای راه | بی ادب نتوان شدن در پیش شاه

تو بسی پیش سلیمان بوده | بر بساط ملک سلطان بوده

رسم خدمت سر بسر دانسته | موضع امن و خطر دانسته

هم فراز و شیب این ره دیده | هم بسی گرد جهان گردیده

رای ما اینست کین ساعت بقد | چون توی ما را امام حل و عقد

بر سر منبر شوی این جایگاه | پس بسازی قوم خود را زاد راه

شرح گوئی رسم و آداب ملوک | زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک

هر یکی را هست در دل مشکلی | می بباید راه را فارغ دلی

چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش | بستریم این شبهه از دلهای خویش

مشکل دلهای ما حل کن نخست | تا کنیم از بعد آن عزم درست

زانکه می دانیم کین راه دراز | در میان شبهه ننهد نور باز

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم | بدل و تن سر بدان درگه نهیم

در تخت بر آمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد ازان هدهد سخن را ساز کرد | بر سر کرسی شد و آغاز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد | هرکه دیدش دید عالی بخت شد

سلا موضع بالفتح وضاد معجمه مکسور جای نهادن چیزی و بمعنی مطلق جا هم مستعمل است از غیاث ۱۲ سلا بالکسر دیای مجهول بمعنی تشبیه کردن چیزی بچیزی و زمین پست ست ۱۲ کشف و غ

پیش هدهد صد هزاران بیشتر | صف زدند از خیل مرغان سربسر

غوغا بر آمدن بلبل و قمری باهم

پیش آمد بلبل و قمری بهم | تا کنند آن هر دو تن مقری بهم

بلبل و قمری چو همراز آمدند | چو دو مقری خوش آواز آمدند

هر دو الحان بر کشیدند آن زمان | غلغلی افتاد از ایشان در جهان

لحن ایشان هر کرا در گوش شد | بیقرار و بیدل و مدهوش شد

هر یکی را حالت آمد پدید | کس نه با خود بود و بیخودگان پدید

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روی معانی باز کرد

سوال مرغی از هدهد

طایری گفتش که ای برده سبق | تو بچه از ما سبق بردی بحق

چون تو چون مایی و ما چون تو راست | در میان ما تفاوت از چه خاست

چه گنه آمد ز جسم و جان ما | قسم تو صافی و دردی آن ما

جواب دادن هدهد او را

گفت ای طایر سلیمان را همی | چشم افتادست بر ما یکدمی

نه بسیم این یافتم من نه بزر | هست این دولت همه از یک نظر

کی بطاعت این بدست آرد کسی | زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

۵۱ بالضم خواننده و تعلیم کننده ۱۲غ ۵۲ بالکسر بهره و حصه ۱۲غ ۵۳ بالضم یعنی درد که در چیزی رقیق ته نشین شود اهل هند تلچھٹ گویند۔ باید دانست که در دردی لفظ عربیت و دردی بدون یای تحتانی فارسی ۱۲ غیاث وغیره ۵۴ یعنی مال و ملکیت ۱۲غ ۵۵ یعنی مدارج اعلی از عبادات کثیره حاصل نشوند چه این واقعه مردود گشتن شیطان شاهد عدل است که باوجود کثرت عبادت او را رسید هر چه رسید بلکه مراتب از فضل خدا حاصل می شوند و باوجود این انحراف از طاعت ورزیدن امریست قبیح بلکه باید که عبادت بجا آورد و او را سبب مدارج اعلی نشمارد بلکه این حکم است و آن فضل ۱۲ع ۵۶ از بهر سبقت کردی ۱۲ جمیل انصاری.

گر کسے گوید نباید طاعتے — یعنی بارد بروہر ساعتے

تو مکن در یک نفس طاعت رہا — پس منہ این طاعت خود را بہا!

تو بہ طاعت عمر خود میبر بسر — تا سلیمانٔ برتو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی — ہرچہ گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود باطفل صیاد

گفت روزے شاہ محمود از قضا — اُفتادہ بود از لشکر جدا

بادتگ[۵۲] می راند تنہا بے یکے — دید ہر دریا نشستہ کودکے

در تگ[۵۳] دریا فگندہ بود شست[۵۴] — شہ سلامت کرد و در پیشش نشست

کودکے اندوہگین[۵۵] بنشستہ بود — ہم دلش آغشتہ ہم جان خستہ بود

گفت اے کودک چرائی غمزدہ — من ندیدم چون تو یک ماتم زدہ

کودکش گفت اے امیر پرہنر — ہفت طفلیم این زمان ما بے پدر

مادرے داریم برجا[۵۶] ماندۂ — سخت درویشیم وتنہا ماندۂ

از برائے ماہیے ہرروز دام — اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماہیے باصد زحیر[۵۴] — قوت ما آنست ہر شب اے امیر

شاہ گفتا خواہی اے طفل دژم[۵۵] — تا کنم انبازی[۵۶] باتو بہم

---

۵۱ بالفتح در فارسی یعنے قیمت ۱۲ غ ۵۲ بادتگ اسپیکہ شل باد دوبارگی یعنے اسپ ۱۲ غ

۵۳ بالفتح قلابے کہ بدان ماہی شکار کنند و آن آہنے بار سر کج کہ در ہندی بنسی گویند ۱۲ غ وغیرہ

۵۴ نام مرضے کہ در فارسی پیچش گویند و در عرف یعنے ناخوشے و آزردہ مستعمل است ۱۲ غیاث

۵۵ بفتحتین وبکسر اول و فتح ثانی افسردہ و اندوہگین ۱۲ غ ۵۶ شریک شدن ۱۲ غ

۵۶ برجا ماندن یعنے عاجز شدن یعنے مادرم از کسب معاش کردن عاجز ست ۱۲ منہ زید مجدہ

گشت کودک راضی و انباز شد ‌ ‌ ‌ شاه اندر بحر شست انداز شد

شستِ کودک دولتِ شاهی گرفت ‌ ‌ ‌ لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

آن همه ماهی چو کودک دید پیش ‌ ‌ ‌ گفت این دولت عجب دارم ز خویش

شاه گفتا گم نه باشے اے پسر ‌ ‌ ‌ گر ز ماهی گیر خود یابی خبر

دولتے داری بغایت اے غلام ‌ ‌ ‌ کاین همه ماهی درافتادت بدام

دولتِ تو از منت این جایگاه ‌ ‌ ‌ زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه

این بگفت و گشت بر مرکب سوار ‌ ‌ ‌ طفل گفتش قسم خود کن اختیار

گفت امروز این ز سهم نکنم جدا ‌ ‌ ‌ آنچه فردا صید افتد آن مرا

صید ما فردا تو خواهی بود و بس ‌ ‌ ‌ لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چه باپوان باز رفت ‌ ‌ ‌ خاطر شاه از پئے انباز رفت

رفت سرهنگے و کودک را بخواند ‌ ‌ ‌ شه بانباز یش بر مسند نشاند

گر کسے گفتے که شاها این گداست ‌ ‌ ‌ شاه گفتے هرچه هست انباز ماست

چون پذیرفتیم ... ذ تو النش گرد ‌ ‌ ‌ این بگفت و همچو خود سلطانش کرد

گرد از کودک مگر مردے سوال ‌ ‌ ‌ کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و غیو[1] ن گذشت ‌ ‌ ‌ زانکه صاحب دولتے بر من گذشت

حکایت آن خونئے که جنید[2] را در خواب دید

خونیئے را کشت شاہے در عتاب ‌ ‌ ‌ دید آن شب صوفئے او را بخواب

[1] بالکسر یائے مجہول و قیل بفتح اول ... و فغان ... شمس وغ

[2] بضم اول و فتح ثانی نام یکے از اولیائے کامل ساکن بغداد ۱۲ غ در سنہ ۲۹۷ھ وفات یافت کذا فی کنز العلوم ۱۲ جمیل

در بهشت عدن خندان میگذشت — گاه خرم گر خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده — دائما در سر نگونی بوده
از کجات این منزلت آمد پدید — آنچه تو کردی بدان نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمی[۵۱] — می گذشت آنجا حبیب اعجمی[۵۲]
در نهان از زیر چشم آن پیر راه — کرد بر من طرفة[۵۳] العینی نگاه

حکایت

این همه تشریف و صد چندان دگر — یافتم از دولت آن یک نظر
هر که چشمی دولت بر دست فتاد — جانش در رسیدم بصد سر[۵۴] پی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر — از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنها ای بسی — راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا[۵۵] درین دریا مرو
پیر ما لا بد راه آمد ترا — در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه — بی عصا کس کی تواند برد راه
نه ترا چشمست و نی ره کوته است — پیر در راهت قلاوز[۵۶] راه است

---

۵۱ مخفف زمین ۱۲

۵۲ حضرت حبیب عجمی که یکی از کبار اولیا اند که قبل از بیعت سود خوار بودند بعد ازان بر دست حضرت امام حسن بصری بیعت نموده از همه افعال قبیحه تائب گشته بمدارج کمال رسیدند مصنف در تذکرة الاولیا احوال شان به بسط ذکر نموده اند ۱۲

۵۳ بالفتح چشم زدن بالضم خواندن غلط است ۱۲ ع ۵۴ بمعنی سر پا زدن که بهندی ٹهوکر گویند ۱۲ ع

۵۵ عمیا بالفتح زن نابینا را گویند و در منتخب بمعنی پوشیدگی و چیز پوشیده آمده ۱۲

۵۶ بفتح اول وبضم واو لفظ ترکی است بمعنی رهبر وقیل بضم اول وکسر ثانی ۱۲ غ و شمس

هر که شد در ظلّ صاحب دولتے — ننمودش در راه هرگز خجلتے
هر که او در دولتے پیوسته شد — خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پسر خارکش

ناگهے محمود شد سوے شکار — اوفتاد از لشکرِ خود بر کنار[۱]
پیر مردے خارکش می راند خر — خار او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان درمانده — خار او افتاد حیران مانده
پیش شد محمود گفت اے بیقرار — یار خواہی گفت خواهم اے سوار
گر مرا یاری کنی چه بود ازان — من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو روئیت می بینم نصیب — لطف نبود از نکو رویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار — برد حالے دست چون گل سوے خار[۲]
بار او بر خر نهاد آن سرفراز — رخش[۳] سوے لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیرِ خارکش — با خرے می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوے او — تا ببیند روے من من روے او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه — ره نماند آن پیر را جز سوے شاه
پیر با خود گفت با لاغر خرے — چون کنم کاینست ظالم لشکرے

۱ بالفتح و بالکسر یعنی کناره ۱۲ غ و ب ۲ یعنی سلطان محمود در و بر شد آن پیر خارکش رفته از دیر سید آیا دگار میخواہی او در جوابش گفت ضرور میخواهم اگر مرا مدد نمائی ترا هیچ زیانے نرسد و مرا نفعے حاصل گردد ۱۲ جمیل انصاری
۳ بالفتح رنگ سپید و سرخ آمیخته چون اسپ رستم همین رنگ داشت او را رخش گفتندے و مجازاً هر اسپ را گویند ۱۲ ب و غ ۴ سر خاریدن توقف کردن المبرع

گرچه می ترسید چتر شاه دید — هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک میراند تا نزدیک شاه — چون بدید او را خجل شد پیش شاه

دید زیر چتر روی آشنا — در عنایت اوفتاد و در عنا

گفت یارب با که گویم حال خویش — کرده ام محمود را احوال خویش

شاه با او گفت ای درویش من — چیست حالت بازگو در پیش من

گفت می دانی تو حالم کژ مساز — خویشتن را اعجمی صورت مساز

پیر مردی ام ضعیف بارکش — روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خرم نانی تهی — میتوانی گر مرا نانی دهی

شهریارش گفت ای پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم خارت بچند

گفت شاها کاین زمن ارزان مخر — کم نه بفروشم ز ده همیان زر

لشکرش گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد ز سه ارزان فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک — این کم افتد کاین خریداریست نیک

مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد

هر که خواهد کاین چنین خاری خرد — هر بن خاری بدنیاری خرد

نامرادی خار بسیارم نهاد — تا چو اوئی دست بر خارم نهاد

گرچه این خاریست ارزان ارزد این — چون ز دست اوست صد جان ارزد این

سله بالفتح و الکسر قصد و اهتمام کردن ۱۲ غ سله بالفتح رنج و مشقت ۱۲ غ سله بیار یار بر دارنده ۱۲ غ سله یعنی چون محمود از ان خارکش حالش پرسید جواب او که تو از حال من باخبر هستی تجاهل عارفانه مکن و خویش را ناواقف حال من ظاهر مساز اعجمی کند زبان را میگویند و دستور اهل عرب بود که غیر عرب را اعجمی بنظر حقارت میگفتند ۱۲ سله بالفتح اول و کسر آن و فتح ثانی یعنی سرنگون پست و خوار اند و غمگین سرگشته ۱۲ غ و ب سله بالفتح و التحتین کیسه زر و بالکسر معرب آن ۱۲ غ

شه چو بشنید این سخن زان پیر راه — داد بسیاری پرسش آنجایگاه
لشکری شه از برای شاه خویش — هر یکی کرده نثار از جاه خویش
شهریارش داد بدره صد هزار — این حکایت ماند از وی یادگار

سوال مرغ دیگر از هدهد در ناتوانی!

دیگری گفتش که ای پشت پناه — ناتوانم من ز وی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم — اینچنین ره پیش نامد هرگزم
وادیی دور است و راه مشکل است — درمن اندر نخستین منزل است
کوههای آتشین در ره بسی است — اینچنین کاری نه کار هر کسی است
صد هزاران سر درین ره گوی شد — بسکه خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد — کانکه او بنهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بی ریا — چادری بر سر کشیدند از حیا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفت ای فسرده ضعیف ازین — تابکی داری تو خود را بند ازین
چون ترا اینجایگه قدر اندکیست — خواه میری خواه نه هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر — خلق میمیرند در وی در بدر
صد هزاران خلق همچو کرم زرد — زار میمیرند در دنیا بدرد
ما اگر خواهیم مردن نیز زار — به که در عین نجاست زار زار

سلـه بالفتح خریطه دنیار همیان هزار درم یا ده هزار درم و بمعنی هزار درم و دینار ۱۲ غ سلـه کرمی زرد رنگ که در هوای زنبور یا لقمه و در آرد و بمعنی گویند ۱۲ علـ اشاره بسوی الدنیا جیفة و طالبها کلاب ۱۲ جمیل

این طلب گر از من و از تو خطا
گر نمیرم از غم این هم رواست

چون خطاها در جهان بسیار هست
یک خطا دیگر همان این کار هست

گر کسی را عشق بدنامی بود
به ز کناسی و حمالی بود

صد هزاران خلق در طراری اند
در پی دنیا زهی مرداری اند

گیرم این سودا ز طراری کم است
تو کمش گیر این مرا کز غم است

گر ازین سودا تو دل دریا کنی
هر زمان شوقی دگر پیدا کنی

گر کسی گوید غرورست این هوس
چون رسی آنجا تو چون نرسید کس

در غرور این هوس گر جان دهیم
به که دل در خانهٔ دوکان نهم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما
یک نفس از خود نگر دیدیم ما

کار ما از خلق بر ما شد دراز
چند ازین مشتی گدای بی نیاز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک
بر نیاید جان ما از خلق پاک

هر که او از خلق کلی مرده نیست
هر که باشد محرم این پرده نیست

محرم این پرده جان آگه است
زنده از خلق نامرد رهیست

پای در نه گر تو هستی مرد کار
چون زنان دست آخر از دستان بدار

تو یقین دان کاین طلب را کفر نیست
کار این ست ورنه کار سرسری ست

بر درخت عشق بی برگ است و بار
هرکه دارد برگ این گو سر درآر

عشق چون در سینه منزل گرفت
جان آنکس را که هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افگند
سرنگون از پرده بیرون افگند

---

۵۱ خاکروبی ۱۲ غ ۵۲ دزدی گره بریدن تیز زبانی ۱۲ غ وغیره ۵۳ بالفتح مکر و حیله ۱۲ غ ۵۰ همان بفتح اول صحیح ست و بضم اول خطا چرا که در اصل هم آن بود و این از لغات و محققان مسموع ست و اشارتست بچیزی که در خاطر ملحوظ باشد و مرادف لفظ دیگر هم می آید ۱۲ غیاث اللغات

یک دمش با خویشتن بخشد رہا	بکشدش وانگاه خواہد خونبہا[۱]
گر دہد آبش نباشد بے زحیر[۲]	ور دہد نانش بخون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجز تر ز مور	عشق پیش آرد بدو ہر لحظہ زور
گر بود گازر[۳] نبیند آفتاب	ور بود دہقان نبیند موج آب
مرد چون افتد درین بحر خطر	کے خورد یک لقمہ بے خون جگر

حکایت شیخ خرقانی[۴] در نیشاپور

شیخ خرقانی بہ نیشاپور شد	رنج راہ آمد برو رنجور شد
ہفتۂ با ژندہ[۵] در گوشۂ	گرسنہ افتادہ بُد بے توشۂ
چون بر آمد ہفتۂ گفت اے الہ	گردۂ نانے مرا کن رو براہ
ہاتفے گفتش برو با این لحظہ پاک	جملۂ میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر	نیم جو زر یابی آن را نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم[۶] بدے	در چنین نانے[۷] را چہ اشکالم بدے
چون ندارم ہیچ آبے در جگر	بے جگر نانم دہ و خونم مخور
ہاتفش گفتا کہ آسان بایدت	خاکروبی کن اگر نان بایدت

[۱] خونبہا ترجمہ دیت یعنی زرے و چیزے کہ در عوض خون بوارثان مقتول دہند وگاہے مجازاً بمعنے مقابل و مانند باشد ۱۲ غیاث [۲] آزار تکلیف ۱۲ [۳] بکاف فارسی و ضم زاء معجمہ جامہ شو کہ ہندی دھوبی گویند ۱۲ بہار باران و خیابان و کشوری [۴] کنیت ابو الحسن و نامش علی بن جعفر ست خرقان موضعیست نزدیک بسطام وفاتش در ۴۲۵ھ یا ۴۲۸ یا ۴۱۹ھ واقع شدہ مفصل حالات شان از تذکرۃ الاولیا باید جست ۱۲ اجمیل [۵] بالفتح خرقہ دلق و پارہ کہنہ ۱۲ غ [۶] بالفتح و قیل بالکسر مبدل کربال یا معرب گربال بمعنے پرویزن کہ در ہندی چلنی و چالنی و چھالنی گویند ۱۲ غ وغیرہ ۱۲ [۷] حالانکہ کارگاہ زر بے آن حاصل نمی شد اور آفتاب بار حجت خشک سکتہ ۱۲ اجمیل الرضا

پیر رفت و گرد زار بها بسی / تا رسد جاروب و غربال از کسی

خاک می رُفت و بپایش می شتافت / آخرین غربال آن زر پاره یافت

شادمان شد نفس او کان زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید

چونکه مرد نانوا نانش بداد / شد همی جاروب و غربالش ز یاد

آتشی افتاد اندر جان پیر / در تگ افتاد و برآمد زو نفیر

گفت چون من نیست سرگردان کنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون (یعنے دو بدین گرفت)

عاقبت میرفت چون دیوانهٔ / خویش را افگند در ویرانهٔ

چون دران ویرانه شد خوار و دژم / تنگ با غربال خود جاروب هم

شاکیان شد پیر و گفتا یا اله / از چه میکردی جهان بر من سیاه

زهر کردی نان من بر جان من / گو برو جان باز گیر این نان من

هاتفش گفتا کہ ای ناخوش منش / خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش

چون نهادی نان خاکی در کنار / در فزودم نان خورش منت مدار

حکایت بخواستن دیوانهٔ از حق سبحانه تعالی

بود آن دیوانه دل برخاسته / برهنه می رفت و خلق آراسته

گفت یارب جبهٔ ده محکمم / همچو خلقان دگر کن خرمم

---

٥١ ستدن بکسر اول و فتح ثانی گرفتن باید دانست کہ ازین مصدر سوای یک صیغه ماضی کہ ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده است ۱۲ غ و چراغ هدایت و کشف ٥٢ افسرده و خوار و ذلیل ۱۲ غ وک

٥٣ هاتف بکسر تاے فوقانی آواز دهنده بهمین سبب یعنے فرشته مستعمل ست کہ از عالم غیب آواز دهد و این اسم فاعل ست از هتف کہ بمعنے آواز دادن ست از منتخب و غیاث ۱۲

٥٤ بفتح اول و کسر ثانی خو و طبیعت - مزاج ۱۲ غ وک

هاتفی آواز داد و گفت هین — آفتابی گرم دادم در نشین

گفت یارب تا کیم داری عذاب — جثه نبود ترا به ز آفتاب

گفت رو ده روز دیگر صبر کن — تا ترا یک جبه بخشم بی سخن

چون بشد ده روز مرد سوخته — جبه آورد بر هم دوخته

صد هزاران پاره در وی بیش بود — زانکه آن بخشنده بس درویش بود

مرد مجنون گفت ای دانای راز — زنده برهم دوختی زان روز باز

در خزانه جامهای تو بسوخت — کین چنین زنده همی بایست دوخت

صد هزاران وصله برهم دوختی — این چنین درزی ز که آموختی

کار آسان نیست با درگاه او — خاک می باید شدن در راه او

بس کسی آمد درین درگه ز دور — گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور

چو پس از عمری بمقصودی رسید — عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت بهلو رفتن رابعه عدویه بکعبه معظمه

رابعه در راه کعبه هفت سال — رفت بر پهلو زهی تاج رجال

چون بنزدیک حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حج تمام

قصد کعبه کرد در روز حج گذار — شد همی عذر زنانش آشکار

باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال — راه پیمودم به پهلو هفت سال

چون رسیدم روز بازاری چنین — او فگندی در رهم خاری چنین

١ بالکسر ها بالفتح بمعنی کنج چنانچه بعض گفته اند ... ٢ بالفتح ... ٣ بالفتح پاره جامه ١٢ غ ٤ حضرت رابعه بصریه که صاحب مراتب و مدارج اعلی بودند و از هزاران مرد بهتر بودند در راه کعبه مشرفه بر پهلو رفتند ١٢ جمیل انصاری

یا مرا در خانۂ خود وہ قرار | یا بر اندر جنادۂ خویشم گذار
تا نباشی عاشقے چون رابعہ | کے شناسی قدر صاحب واقعہ
تا تو میگردی درین بحر فضول | موج بر تو می خیزد از رد و قبول
گر ز پیش کعبہ بارت می دہند | گر ز پیش دیر زارت می دہند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی | ہر نفس جمعیتے افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا | سر بسے گردد تراچون آسیا

حکایت عزیزی با دیوانہ

بود در کنجے یکے دیوانہ خوار | پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اہلیتے | ہست در اہلیت جمعیتے
گفت کے جمعیتے یابم ز کس | چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جملہ روزم مگس دارد عذاب | جملہ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشہ در سر نمرود شد | مغز آن سرگشتہ دل پردود شد
من مگر نمرود دستم کز حبیب | پشہ و کیک و مگس دارم نصیب

عذر مرغے دیگر در صفت گناہ گاری!!

دیگرے گفتش گنہ دارم بسے | با گنہ چون رہ برد آنجا کسے
چون مگس آلودہ باشد بیخلاف | کے سزد سیمرغ را در کوہ قاف

اہلیت بالفتح ولام مکسور و تشدید یائے تحانی سزاوار بودن ولیاقت و شرافت از غیاث ۱۲
بالفتح اول و سکون ثانی کرمیست گزندہ و سرخ رنگ کہ بیشتر بر خوشہ دہند و پیدا گویند عمرش زیادہ از پنج روز نمی شود ۱۲ مرغ دشمنک یعنی پشۂ لنگ ۱۲ منہ

چون ز ره سر تافت مرده پر گناه | کے تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد او را

گفت اے غافل مشو نومید ازو | لطف می خواه و کرم جاوید ازو

گر بسالی بشکنید از ی سپر ! | کار دشوارت فرود اے بے خبر

گر نه بودے مرد را توبه قبول | کے بدے هرگز برائے او نزول

گر گنه کردی در توبه است باز | توبه کن کین در نخواهد شد فراز

گر بصدق آئی درین ره یکدمے | صد فتوحت پیش آید هر دمے

حکایت آن مردیکه بسیاری گناه کرده بود

کرده بود آن مرد بسیاری گناه | توبه کرد از شرم و باز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوت گرفت | توبه بشکست و پے شهوت گرفت !

مدتے دیگر ز ره افتاده بود | در همه نوعے گنه افتاده بود

بعد ازان درد سے آمد در دلش | وز خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بے حاصلی بهره نداشت | خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندمے بر تابه بر | دل پر آتش داشت در خونابه بر

گر غبارے در رهش بنشسته بود | ز آب چشم او همه بر شسته بود

در سحرگه هاتفش آواز داد | ساز کارش کرد و کارش ساز داد

گفت می گوید خداوند جهان | چون تو اول توبه کردی اے فلان

عفو کردم توبه را بپذرفتمت ! | می توانستم دلے نگرفتمت

لے یعنے کشاده شدن و بسته شدن از غیرات ایجا یعنے خیر مرادات ۵ با لفتح یعنے بارے و طاقت ۱۲ جلیل

[illegible]

بار دیگر چه شکستی توبه پاک — دادمت مهلت نگشتم خشمناک

در خیانت این زمان است بی خبر — آرزوی تو که باز آیی دگر

باز آ آخر که در بگشاده ایم — تو غرامت[۵۱] کرده ما استاده ایم

داند او کو هست حق را حق شناس — رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین[۵۲] که در سدرة المنتهی[۵۳] لبیک می شنید

یک نفس روح الامین در سدره بود — بانگ لبیکی[۵۴] ز حضرت می شنود

بنده گفت این زمان خوانندش — می ندانم تا کسی می دانمش

این قدر دانم که عالی بنده ایست — نفس او مرده دل او زنده ایست

خواست تا بشناسد او را آن زمان — زو نگشت آگاه در هفت آسمان

در زمین گردید و در دریا بگشت — نه ز کوهش باز یافت و نه ز دشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب — همچنان لبیک می آید خطاب

از کمال غیرت او را سر بگشت — بار دیگر گرد عالم گرد گشت

هم ندید آن بنده را گفت ای خدای — سوی او آخر مرا راهی نمای

۵۱ غرامت بالفتح تاوان زده شدن و پشیمانی و عذاب ۱۲ غ ۵۲ روح الامین لقب حضرت جبرئیل علیه السلام است روح نام جبرئیل و امین صفت وست و خطاب امین ازان یافته که آنچه از کلام حضرت حق مسموع کردی بی تغیر پیش پیغمبر ادا می نمود ۱۲ صه منتله ۵۳ بالکسر درخت کنار است منتهی بمعنی انتهام که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است هیچکس ازان نگذشته مگر پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ۱۲ غ دم ۵۴ لبیک بالفتح و تشدید یای موحده مفتوح و سکون تحتانی یعنی استاده ام در خدمت تو استادنی و این کلمهٔ ایجاب ست هرگاه مالک مملوکی را آواز دهد او در جواب لبیک گوید و حاجیان تکرار این لفظ در عرفات می کنند ۱۲ منه زید مجده۔

حق تعالی گفت عزم روم کن / در میانِ دیر شو معلوم کن

رفت جبریل و بدیدش آشکار / کان یکی می خواند بت را زار زار

جبرئیل آمد ازین حالت بجوش / سوی حضرت باز آمد در خروش

پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز / پرده کن در پیش من زین راز باز

آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب

حق تعالی گفت هستش دل سیاه / می نداند زان غلط کردست راه

گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط[له] / من چو می دانم نکردم ره غلط

هم کنون راهش دهم تا پیشگاه[عه] / لطف ما خواهد شد او را عذرخواه

این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد

تا بدانی تو که این آن ملت است / کانچه آنجا می رود بی علت است

گر درین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افگنده کمتر هیچ تو

نه همه زهد مسلم می خرند / هیچ بر درگاهِ او هم می خرند

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

صوفیی می رفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود

کان یکی گفت انگبین دارم بسی / می فروشم سخت ارزان کو[عه] کسی

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / می دهی هیچی به هیچی گفت دور

تو مگر دیوانه ای ای بوالهوس / کس به هیچی کی دهد چیزی بکس

هاتفی گفتش که ای صوفی درآی / یک قدم زانجا که هستی برتر آی

[له] سقط بفتحتین آنچه افتاده باشد از چیزی و مثل غ زبون مجازاً بمعنی بیهوده و ناقص و ناکس ۱۲ اغ وک وغیره [عه] با هم و او معروف کلمه ایست که برای استفهام ذوی العقول می آید یعنی کجا ۱۲ اغ وغیره [له] صدر مجالس و فرشی که پیش ایوان

تا به هیچے پا همه حضرت دهیم | ور دگر خواهی بسے نیزت دهیم
هست رحمت آفتابے تافته | کلبهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری[۱] | در عتاب آمد ز بهر کافری

داستان حکایت موسیٰ علیه السلام قارون که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالیٰ گفت قارون زار زار | خوانده اے موسیٰ ترا هفتاد بار
تو نه دادی هیچ بار او را جواب | گر بزاری یک دمم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمے | خلعت دین در برش افگندمے
کردی اے موسیٰ بصد دردش هلاک | خاکسارش سر فرو دادی بخاک
گر تو او را آفریده بودهٔ | در عذابش آرمیده بوده
آنکه بر بے رحمتان رحمت کند | اهل رحمت را و سے نعمت کند
هست دریاهای فضلش بے دریغ | عذر خواه جرم ما اشکست و میغ
هر که را باشد چنان بخشایشے | که تغیر آید از آلایشے
هر که او عیب گنهگاران کند | خویش را سر خیل جباران کند

[۱] اشاره است بجانب آنکه حضرت ابراهیم از دسترخوان خود گبرے را بسبب کفر او دور کرده بود جبرئیل آمده پیغام حضرت حق داد که من او را تا این وقت روزی داده‌ام و خیال کفر او ننمودم ترا یک وقت طعام دادن ناگوار افتاد برو و در تلاش کرده معذرت خواه شو حضرت خلیل الله پس دوان گشته معذرت نمودند و با خود آورده طعام خورانید و او بعد از شنیدن این عتاب اسلام آورد ۱۲ منه

[۲] نام توانگر برادر عم‌زاده حضرت موسیٰ نهایت بخیل که در زمان موسیٰ علیه السلام بسبب بے ادبی کردن در شان ایشان بزمین فرو شد و شل تشدید توانگری نزد نحاة غیر منصرف است انتهیٰ الارجح کشوری عفی عنه

[۳] اگر تو او را آفریده بودی در عذابش او را آرام داده بودے یعنی تخفیف عذاب او کردے ۱۲ جمیل

[illegible]

حکایت مردن مرد مفسد گنهگار و زاهد !!

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه | گفت می بردند تابوتش براه
چون بدیدش زاهدے کرد احتراز | تا نیاید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد بدیدش بخواب | در بهشت ورد رُخے همچون آفتاب
مرد زاهد گفت او را اے غلام | از کجا آوردی آخر این مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه | پاے تا فرق بیالودی همه
گفت از بے رحمیے تو کردگار | کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین چه حکمت میکند | می کند انکار و رحمت می کند
حکمتِ او در شبے چون پرِ زاغ | کودکے را می فرستد با چراغ
بعد از آن بادے فرستد تیز رو | اکان چراغ او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر | گرچه کشتی آن چراغ اے بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب | میکند با او صد شفقت خطاب
گر همه کس جز نمازی نیستی | حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام | لاجرم خود اینچنین آمد مدام
در رهِ او صد هزاران حکمت است | قطرهٔ زان حصه بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرکار لے سپر | از براے تست در کار اے پسر
طاعت روحانیان از بهر تست | خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

له یعنی نواز کبر عبادت خود چون بر من نماز کردن هم روا ندانستی حق تعالی از رحمت خویش مرا عفو کرده داخل بهشت نمود از این واقعه بے نیازی حضرت حق ظاهر گشت و معلوم کرد چه اے عبادت کے نماند و کبر کسے پسند نمی کند
مرزا مظهر جانجانان شهید دهلوی رحمه چه خوب می فرماید

(۱) بر نماز و روزه و بر سوز و ساز خود مناز | (۲) انفعال جرم بهتر از غرور طاعت است
یار بے پرواست هرگز بر نیاز خود مناز | مظهر اے دور از حقیقت نماز خود مناز

۱۲ جمیل

قدسیان جمله سجودت کرده اند — جزو کل غرق وجودت کرده اند

از حقارت سوی خود منگر بسی — زانکه ممکن نیست باشی از تو کسی

جسم تو جزوست و جانت کل کل — خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل تو در یافت جزوی شد پدید — جان تو لشتافت عضوی شد پدید

نیست تن از جان جدا جزو ازوست — نیست جان از کل جدا جزوی ازوست

چون عدد نبود درین راه احد — جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می ببارد تا فزاید شوق تو

چو در آید وقت رفعتهای گل — از برای تست خلعتهای گل

هر چه چندانی ملایک کرده اند — از برای تو فذالک کرده اند

جمله طاعات ایشان کردگار — بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

گفت عباسه که روز رستخیز — چون ز هیبت خلق افتد در گریز

عاصیان غافلان را از گناه — رویها گردد بیک ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران مانده — هر یک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تا نه فلک — صد هزاران ساله طاعت ز ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک — وافگند اندر سر این مشت خاک

از ملائک بانگ خیزد کای اله — از چه بر ما می زنند این خلق راه

حق تعالی گوید ای روحانیان — چون شما را نیست زین سود و زیان

[illegible] ذل بضم و تشدید لام خواری ... فذالک ... [illegible]
... فذالک بفتح ... [illegible]
... بضم و قیل بالفتح یعنی قیامت ... یعنی این خلق چرا بر ما ... [illegible]
... طاعت هیچ فائده زیان نیست ... بهترست که بخاکیان داده شود ... منه سلمه

خاکیا نرا کار می کرد تمام — نان برای گرسنه باید مدام

عذر مرغ دیگر در صفت تردد

دیگری گفتش مخنث[۱] گو هرم — هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه رند و گاه زاهد گاه مست — گاه نیست و گاه نیست و گاه هست

گاه نفسم در خرابات افگند — گاه جانم در مناجات افگند

گه برد دیو از رهم تا بنگرم — گه فرشته بازآرد ناگهم

من میان هر دو حیران مانده ام — چون کنم در چاه و زندان مانده ام

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفتا که ای حیران راه — بر همه کس این چنین شد حکم شاه

گفت آری این بود در هر کسی — زانکه مرد یک صفت نبود کسی

گر همه کس پاک بودی از نخست — انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعت دل بستگی — با صلاح آئی بعهد آهستگی

تا که نکند کوه شنجرفت[۲] سرکشی — تن فرو ندهد بآرام و خوشی

ای تنورستان غفلت جای تو — کرده مطلوب سرتاپای تو

اشک چون شنجرف اسرار دل است — سیر خوردن چیست زنگار دل است

---

[۱] مخنث کسیکه بسبب افعال قبیحه خود را از قوت مردانگی بیکار رساند و اسم مفعول است از تخنیث که ماخوذ است از خنث بالکسر که بمعنی سست دو تا است چون از مرد رجولیت دور کرده شود در چالاکی و استواری مردانه نمی باشد لهذا مخنث گفتند. و خنث بمعنی مذکور در صراح مسطور است ۱۲ غیاث

[۲] بفتح اول و جیم عربی مفتوح مبدل شنگرف شنجرف بشین مهمله معرب آن چیزیست معدنی سرخ رنگ که در عربی زنجفر بفتح اول و بهندی انگر بکسر اول و سکون ثانی و ثالث گویند ۱۲ غ دک

چون تو دایم نفس سگ را پروری — کمتر از مرد مخنث گوهری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چندگاه — کس بسوی او بجا می برد راه
باز جستندش به هر موضع بسی — در مخنث خانهٔ دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ رازجوی — این چه جای توست آخر بازگوی
گفت این قومند چون تر دامنان — در رهِ دنیا نه مردان نه زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین — نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش — شرم می دارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد — ریش خود دستار خوان راه کرد
همچو مردان قول خود کن اختیار — کرده بر افتادگان عزت نثار
گر تو پیش آئی زموی در نظر — خویشتن را از بتی سازی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند — بت گری باشی که او بت می کند
گر تو حق را بندهٔ بت گر مباش — در تو مرد ایزدی آنه رمباش
نیست ممکن در میان خاص و عام — از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی — مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق — چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار — خویش را زین بیش سرگردان مدار

ه بالضم و تشدید ثانی نام بت است و آن درختی بود که عرب آن را می پرستیدند بحکم پیغمبر صلعم خالد بن ولید رضی الله عنه آن درخت را بسوخت ۱۲ غ ه یکی از اولیا کبار است ابوبکر و نامش جعفر بن یونس و مرید شیخ جنید بغدادی بود و مذهب امام مالک داشت در ۳۳۴ یا ۳۳۲ یا ۳۳۵ وفات یافت از نفحات و خزینه و سفینة الاولیا ملتقط ۱۲ جمیل انصاری

تا بهر دیده که هر ره بنگری / خویشتن را بینی مخنث گوهری

هر زمانے تازه انکارے دگر / در بن هر موئے زنارے دگر

اے مخنث گوهر اینجا بار نیست / عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی و صوفی مرقع پوش

دو[1] مرقع پوش در دار القضا / در خصومت آمدند و در جفا

قاضی ایشان را بکنجے برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز

جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در[2] سر کرده اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از بر بیندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید

منکه قاضی ام نه مردے معنوی / از مرقع شرم میدارم قوی

هر دو[3] را بر فرق مقنع[4] داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن

گر نه تو مردے نه زن در راه عشق / کے توانی کرد حل اسرار عشق

گر تو بر سر راه عشقی مبتلا / برفگن برگستوانی[5] از بلا

گر بدعوی عزم ازین میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی

سر[6] بدعوی پیش ازین مفراز[7] تو / تا برسوائی نمانی باز تو

---

[1] مرقع بضم میم و فتح راء و تشدید قاف مفتوح خرقه و دلق درویشان که در آن رقعه یعنی پاره پاره بهم دوخته باشند بهندی گودڑی نامند ۱۲ غیاث [2] بکسر اول معجز زنان که بر رو و دوپٹه و اوڑهنی نامند ۱۲ کشف [3] کشوری [4] برگستوان با فتح و کاف فارسی مضموم و مکسور و قیل مفتوح آنچه از قسم لحاف بر اسپ نمازند بهندی پاکهر گویند ۱۲ منتخب [5] یعنی سر را بشرائے در راه عاشقی بلند مکن ورنه رسوا گردی ۱۲ ش [6] اے بلند مکن از افراختن ۱۲

حکایت عاشق شدن مفلسی بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاه نامدار ❊ مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را ❊ خواند حالی مفلس گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار ❊ از دو کار آخر یکی کن اختیار

یا تو ترک شهر و این کشور بگوی ❊ یا نه در عشقم تو ترک سر بگوی

با تو گفتم کار تو یکبارگی ❊ سر بریدن خواه یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار ❊ کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی‌خویشتن ❊ شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه ❊ از چه سر ببریدش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه عاشق او نبود ❊ در طریق عشق ما صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار ❊ سر بریدن کردی این جا اختیار

هر که سر بروی به از جانان بود ❊ عشق ورزیدن بر او تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستی ❊ شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او ❊ خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی‌دار بود ❊ سر بریدن چارهٔ این کار بود

هر که در عشقم بسی سر دارد او ❊ مدعیست و دامن تر دارد او

این بدان گفتم که تا هر بی‌فروغ ❊ کم زند در عشق ما لاف دروغ

سله یعنی این حکم قتل که برای او نمودم تنبیه است برای دیگران که هر کسے که غلط راه عشق می‌پیماید او همچون خواهد رسید که این را رسید ۱۲ منه

غدر مرغ دیگر در صفت نفس اماره

دیگرے گفتش کہ نفسم دشمن است | چون روم در رہ کہ ہمرہ رہزن است
نفس سگ ہرگز نشد فرمان برم | می ندانم تاز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا | وین سگِ نفسم نگر دید آشنا
در عجائب ماندہ ام زین بے وفا | تا چرا می افتد او از ما جدا

شیطان ۱۲

جواب دادن ہدہد اورا

گفت اے سگ در جوالت کردہ خویش | ریخہ خاکے بپا مالت کردہ خویش
نفس تو ہم احول و ہم اعور است | ہم سگ و ہم کاہل و ہم کافر است
گر کسے بستایدت اما دروغ | از دروغے نفس تو گیرد فروغ
نیست روئے آن کہ این سگ شود | کز دروغے این چنین فربہ شود
بود در اول ہمہ بے حاصلی | کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط ہمہ بیگانگی | در جوانی شعبۂ دیوانگی
بود در آخر کہ پیرے بود کار | جان خرف درماندہ تن گشتہ نزار
با چنین عمرے بجہل آراستہ | کے شود این نفس سگ پیراستہ
چون ز اول تا بآخر غافلی است | حاصل ما لاجرم بے حاصلی است
بندہ دارد در جہان این سگ بسے | بندگی سگ کند آخر کسے
صد ہزاران دل بمرد از غم ہمہ | وین سگِ کافر نمے میرد دمے

له بالضم اول چیزے کہ در ان غلہ پر کردہ بر خر و بار نہند بمعنے دلق معرب گوال ۱۲ رغ دک
سه بالفتح کژ چشم یعنے کسیکہ یک چیز را دو بیند ۱۲ م ورغ سه بالفتح شخص یک چشم ۱۲ غ سه بفتح اول کسر ثانی بمعنے سخت گیر
لغیر در حواشی راہ یا لتر باشد ۱۲ غ سه ازستون بمعنے تعریف کردن ۱۲ جمیل سه الشباب شعبة من الجنون یعنی جوانی شعبۂ از

در نسخہ نیست این سگ غنا مرشد خواہان

خود حریف نفس بودن ناخوش است | زانکه نفس است دوزخے پر آتش است
گاه ور دوزخ سعیر[۹۱] شهوت ست | گاه در وے زمهریر[۹۲] نخوت است
دوزخ الحق زان خوش ست دلپذیر | کز دو مغزے آتش است و زمهریر

حکایت سوال کردن مردے از گورکنے!

یافت مردے گورکن عمرے دراز | سائلے گفتش کہ چیزے گوے باز
تاچو عمرے گورکندی در مغاک[۹۳] | از عجائب هیچ دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجائب چیست حال | کاین سگ نفسم همے هفتاد سال
گورکن دیدو یک ساعت نمرد | یک دم فرمان و یک طاعت نبرد

مقالات عباسہ در صفت نفس کافر

یکشبے عباسہ گفت اے حاضران | این جهان گر پرشود از کافران
پس همہ از ترکمان[۹۴] بوالفضول | از سر صدق کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند | انبیا این صد[۹۵] هزار و بست و چند
تاشود این نفس کافر یکزمان | یا مسلمان یا بمیرد درمیان
این نیارستند کرد این روست | درمیان چندین تفاوت[۹۶] از چه خاست

۹۱ آتش افروخته زبانہ آتش سوزان ۹۲ بالفتح سرماے سخت و آن سرائیست کہ بدان کافران را عذاب خواهند کرد تفصیل از غیاث و لطائف و برهان ۹۳ مغاک بفتح لفظ فارسی است معروف مغوب بمعنی کہ بمعنی عمق است و کلمہ اک برائے نسبت از غیاث ۹۴ بالضم قومے از ترک ۹۵ تفاوت بهر سہ حرکات واو درست باشد مگر ضمہ افصح ست بمعنے دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب و این خلاف قیاس بخصوص بهمین لفظ است ۹۶ انبیاء علیهم السلام یک لک بیست و چهار هزار مبعوث شده اند علی اختلاف القولین واللہ اعلم ۱۲ مولنا جمیل انصاری۔

ما همه در حکم نفس کافریم | در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین | کشتن او را کی بود آسان چنین
چون مدد می گیرد این نفس از دو راه | پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم | روز و شب این نفس سگ را ندیم
اسپ چندانکه می تازد سوار | در پی آدمی دود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت | این سگ از دل سیر صد چندان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند | در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد | گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را ببند دیگران | خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمهٔ ژنده پوش با پادشاهی

ژنده پوشی از قضا می شد براه | ناگهانی دید او را پادشاه
گفت من به یا تو ام ای ژنده پوش | گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست | کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی | به ز چون تو صد هزاران بی شکی
زانکه جانت ذوق دین نشناخت است | نفس تو از تو خری بر ساخت است
و آنگهی بر تو نشسته ای امیر | تو شده در زیر بار او اسیر

یعنی پاپوش که ... ۱۲ یعنی هر که این سگ نفس را تابع خود کرد هیچ مرد در گرد پاپوشش نرسد ۱۲ فقط خرقه دوخ دوپارهٔ کهنه ۱۲ [illegible] ۱۲ یعنی اگرچه این مرشایان [illegible] من نیست که خود ستائی نمایم چنانکه خود ستائی میکند واقف اسرار نیست لیکن چون ضرورت افتاد میگویم که مثل من یکی از صد هزاران مثل تو یقینا و بیشک بهترست زیرا که هنوز جان تو از ذوق دین چیزے نشناخت ۱۲ جمیل

را نبود ۱۲ در برابر ۱۲ نفس از دل پر چندان گرفت ۱۲ کند ۱۲ ژنده پوشیده می شد براه ۱۲ من بر تو بان

بر سرت افسار کردہ روز و شب — تیلا مراد افتادہ در طلب
ہر چہ فرماید ترا ای بی حس — کام و نام آن توانی کرد و بس
لیک چون من شیر دل بشناختم — نفس سگ را من خری خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم بر او — نفس سگ بر تست و من ہستم بر او
چون خر من بر تو می گردد سوار — چون منی بہتر ز چون تو صد ہزار
ای گرفتہ بر سگ نفست خوشی — در تو افگندہ ز شہوت آتشی
آب تو آن آتش شہوت برد — از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیدہ و کری گوش — پیری و نقصان عقل و ضعف ہوش
این صد چندین سپاہ و لشکرند — پس بسر میر اجل را جا کنند
روز و شب پیوستہ لشکر می رسد — یعنی از پس میر با در می رسد
چون در آمد از ہمہ سوی سپاہ — ہم تو با وی رفتی و ہم نفست ز راہ
خوش خوشی با نفس سگ پرداختی — عشرتی با او بہم پرداختی
پای بست عشرت او آدمی — زیر دست قدرت او آدمی
چو در آید گرد تو شاہ و حشم — تو جدا افتی ز سگ سگ از تو ہم
گر ز ہم اینجا جدا خواہید شد — پس بفرقت مبتلا خواہید شد
غم مخور گر با ہم اینجا کم رسید — زانکہ در دوزخ خوشی با ہم رسید

سلہ بالفتح و سکون علہ ریسمانیکہ بدان اسپ را بستہ می کشند ہندی باگڈور می گویند ۱۲ غ وغیرہ یعنی نفس ہم تو سوار است و روز و شب بر سرت افسار کردہ است و تو تابع فرمان او شدہ و در طلب تمنا افتادہ ہستی جاہل
سلہ بالفتح ناشنوائی ہندی بہراپن گویند ۱۲ غ یعنی ضعف بصر و کری گوش و پیری و نقصان عقل وغیرہ
این ہمہ لشکران میر اجل (موت) اند اکنون آمد آمد میر اجل ست پس ہشیار شو ۱۲

[illegible]

حکایت مکالمه دو روباه با یک دیگر

آن دو روبه چون بهم همره شدند
خسروے درست شد با یوز و باز
باده می پرسند زرکاسے رخنه جوئی
گفت مارا گر بود از وصل بهر

پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
آن دو روبه از هم انگند باز
تا کجا باهم رسیم آخر بگوے
در دکان پوستین دوزان شهر

عذر مرغے دیگر از رهزنی ابلیس

دیگرے گفتش که ابلیس از غرور
من چو باد برمی آیم به زور
چون کنم کز وے نجات یا شدم

راه بر من می زند وقت حضور
در دلم از غبن او افتاد شور
وز مے معنے حیات یا شدم

جواب دادن هدهد

گفت تا در پیش تست این نفس سگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست
گر کنی یک آرزوے خود تمام
گلخن دنیا که زندان آمدست
دست از قطاع او کوتاه دار

از برت ابلیس بگریزد بتک
در تو یک یک آرز و ابلیس تست
در تو صد ابلیس زاید والسلام
جملگی اقطاع شیطان آمدست
تا نباشد هیچ کس را با تو کار

---

۵۱ جانور یست مکار که بعربی ثعلب و بپارسی روباه و لومڑی گویند ۱۲ ع وکستوری وغیره ۵۲ عشرت بالکسر صحیح و بالفتح خطا است بمعنے خوشدلی و باهم خوش زندگانی نمودن از سرای وغیره و جفت بمعنے ضد طاق و همچو دوکان باشد ذن وشوهر زنده ماندن ۱۲
۵۳ بو اد معروف درنده که آهو را صید کند و خوردن چیز یا رود سے دار بهندی چیتا گویند ۱۲ ع
۵۴ بالفتح خساره نقصان ۱۲ ع دک ۵۵ یعنے آتش گاه آتشدان بهٹی۔ بهاؤ خاقانی می گوید نهاد تن پرستان را بگل خندان گلخن دان درون سوخت و ناپاکی بردن سودگر مرمایش ۱۲ جمیل انصاری

پیر بسطام فرمود که اگر نفس تو بتو غالب شد ابلیس را بکار نیست و این نفس سگ است ۱۲ که ازو قطع بیابد تا دل تو روشن شود ۱۲ ع

حکایت رفتن کسے نزدیک صاحب حالے و گلہ ابلیس کردن

غافلے شد پیش آن صاحب چلہ / کرد از ابلیس بسیاری گلہ
گفت ابلیسم زد از تلبیس راہ / کرد دین بر من بطراری[1] تباہ
مرد گفتش اے جوان مرد عزیز / آمدہ پیش از ین ابلیس نیز
شکایت بود از تو وآزردہ بود / خاک از ظلم تو بر سر کردہ بود
گفت دنیا جملہ اقطاع[2] من است / مرد من نیست آنکہ دنیا دشمن است
تو بگو آنرا کہ عزم راہ کن / دست از دنیاے من کوتاہ کن
من بدنیش میکنم آہنگ[5] سخت / زانکہ در دنیاے من زد چنگ سخت
ہر کہ بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او ہیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصے از مالک بن دینار رضی اللہ عنہ

مالکِ دینار[6] را گفت آن عزیز / می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوانِ خدا نان می خورم / پس ہمہ فرمان شیطان می برم
دیو تن[3] از رہ بردو لاحول نیست / در مسلمانی بجز تولیست نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک[4] بر فرقت کہ مردار آمدی
گر ترا گفتم کہ دنیا کن نثار / این زبان می گویدت محکم بدار
چون بدو دادی تو ہر دولت کہ ہست / کے توانی داد آسایش ز دست

[1] تیز زبانی، ہوشیاری، چالاکی، ہوک وغیرہ [2] اقطاع بالفتح جاگیرات و پرگنہا استفادہ از مدار و منتخب و مصطلحات ۱۲ غیاث [3] یعنے شیطان ترا از راہ ایمان جدا کرد لاحول نمی خوانی یعنے دفعیہ آن نمیدانی و اسلام تو سوائے قول کہ از زبان خود در اسلام میگوئی دیگر نیست وا حکم اللہ تعالیٰ واللہ یشہد ان المنافقون لکاذبون غافل ہستی ۱۲ منہ [4] یعنے خاک بر سر تو بہتر است ازان سبب کہ مثل مردہ ہستی و مردہ را زود زیر خاک کردن اولی است ۱۲ [5] آہنگ لشکر و تعجیل و طرز در روش و قصد و ارادہ ۱۲ غ [6] مالک بن دینار بصری عالم و زاہد و قانع بودہ از دنیا بودہ اند از کسب خودی خوردند و کتابت قرآن باجرت می کردند در سنہ ۱۳۱ ہجری در بصرہ وفات یافتند کذا فی کنز العلوم ۱۲

ای ز غفلت غرقه دریای آز ‏— می ندانی گرچه می مانی تو باز

هر دو عالم در لباس تعزیت[1] ‏— اشک می بارند و تو در معصیت

حب دنیا از دق ایمانت ببرد ‏— آرزو و آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز ‏— مانده از فرعون و نمرود باز

گاه قارون کرده طی گنجه اشته ‏— گاه شدادش[2] بهشت داشته

حق تعالی گفت لاشئ نام او ‏— تو چنین آویخته در دام او

رنج این دنیای دون تا کی ترا ‏— لاشئ نابوده زین لاشئ ترا

هر که در یک ذره لاشئ گم بود ‏— کی بود ممکن که او مردم بود

تو بمانده روز و شب حیران و مست ‏— تا دهد یک ذره لاشیئت دست

هر کرا انگشت در لاشئ دم ‏— او بود صد باره از لاشئ کم

کار دنیا چیست بیکاری همه ‏— چیست بیکارا گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته ‏— هر زمان خلقی دگر را سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز ‏— شیر مردی گر ازو گیری[3] گریز

همچون شیران چشم ازین آتش بدوز ‏— ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست ‏— سوختن را شاید آن مغرور مست

این همه آتش ترا در پیش و پس ‏— نیست ممکن گر نسوزی هر نفس

در نگر تا هست جای آن ترا ‏— کاین چنین آتش بسوزد جان ترا

[1] ماتم پرسی کردن ماتم نمودن ۱۲ ک [2] شداد و تصرفات نام پادشاه ہے کا ذکر کہ بعد فوت پرورش تند بخت نمودن آمد ... نمود باغ ارم در دنیا تیار کرده آخر زمان آمدن هر یا قصه ... تا بہشت زاده اش بود ۱۲ ک [3] قاعده است کہ شیر از آتش می گریزد ۱۲ جلیل

حکایت خواب عیسی علیه السلام و خشتی زیر سر نهادن

عیسی مریم بخواب افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر / دید ابلیس لعین را بر زبر

گفت ای ملعون چرا استاده / گفت خشتم زیر سر بنهاده

جملهٔ دنیا چو اقطاع من است / هست این خشت آن من این روشن است

تو تصرف میکنی در ملک من / خویشتن آورده در سلک من

عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد / روی را بر خاک عزم خواب کرد

چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت / من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت

ای درین چنبر همه تاب آمده / همچو شاگرد رسن تاب آمده

چو گذر بر چنبر آمد جاودان / چند برگیری رسن گرد جهان

چند خواهی بیش ازین برهم نهاد / چون همه از هم فرو خواهد فتاد

حکایت مکالمهٔ دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجه می گفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن و کارم بساز

این سخن دیوانه بشنود از او / گفت رحمت می [illegible] زود ازو

تو ز نا خود بینیی در جهان / می خرامی از تکبر هر زمان

منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش بزر بنگاشته

ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت اینجا کی بود [illegible]

---

۱ یعنی نفرین کرده شده و از رحمت دور کرده شده و مسخ کرده شده ... جمع آمده از ... ۲ یعنی ملک ۱۲
۳ بالکسر ریسمان ... ۴ چنبر محیط دائره ... فلک ۱۲ ... ۵ از ... خفتن
خفیدن ۱۲ ک ۶ رسن تاب ... یعنی ... رسن تاب ... و ... رسن ... و بهندی ... از غیاث و فرهنگ
وغیره ۱۲ ... جمیل ... جای نظر کردن ... بهندی ... الغیاث وغیره ... مجاز المحل مراد گرفته اند

نیک بنگر تا تو با این جمله کار — جائے رحمت داری آخر شرم دار
گر چون من یک کرده قسمت دارئے — آنگهی تو جائے رحمت دارئے
تا نگر دانی ز ملک و مال روئے — یکنفس ننمایدت این حال روئے
روئے این ساعت بگردان از همه — تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت در گفتار پاکدینے

پاکدینے گفت مرد حیلہ جوئے — مرده را در نزع گردانند روئے
پیش ازین این بیخبر را برد دام — روئے گردانیده بایستے مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود — روئے چون اکنون بگردانی چه سود
هر که را این لحظه گردانند روے — او جنب میرد از دنیا کی مجوے
در نصیحت روے گردانیده است — این زمانش نیست بلک از هر جهت

عذر مرغے دیگر در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش که من زرد دستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زرے نبود بدست — همچو گل خندان ز تو انم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا — کرد پر دعوے و بے معنے مرا

سله با نفع جان کندنی و جانکنی سه نزع یعنے پاکدینے گفت که مردمکار آدمیان را وقت نزع قبله می گردانند حالانکه قبل از نزع او را خود باید که از دنیا روئے گردان شدے حالانکه از امداد غیره و گردان شدن نفعے ندارد سله چنانچه حالت اهل این زمانه است که بسبب انهماک دنیا خود را ازین غافل کرده اند و با وجود این اعتراضات داهیه که اصلے بلانکر بر مذهب را اهل مذهب نا چیزے گویند که احکام را موافق زمانه تغیر باید داد دیگرے می فهمد که بر مذهب عمل نمودن فی زماننا دشوار است سله یعنے شاخیکه بسبب خشکی برگش بر یخته است او را نشاندن چه سود همچنان در حالت نزع او را روئے گردانیدن بسوئے کعبه چه حاصل ۱۲ جمیل انصاری

جواب دادن ہدہد

گفت اے از صورتے حیران شدہ
روز و شب تو روز کورے ماندہ

از دلت صبح صفت پنہان شدہ
بستۂ صورت چون مورے ماندہ

مرد معنی باش در صورت مپیچ
زر بصورت رنگ گردانیدہ سنگ

چیست معنے اصل و صورت ہیچ ہیچ
تو چو طفلے مبتلا گشتہ برنگ

زر کہ مشغولت کند از کردگار
زر اگر جائے ببایت درخورست

بت بود بر خاکش افگن زینہار
ہم برائے قفل فرج استرست

نہ کسے را از زر تو یار سیئے
گر تو یک جو زر دہی درویش را

نہ ترا ہم ہیچ بر خوردار سیئے
گاہ او را خون خوری گہ خویش را

نہ چو عمرے و چو زیدے بایدت
گر جوے بدہی جنیدے بایدت

تو برائے زر شدی با خلق دوست
داغ بر پہلو و پیشانی ازوست

ماہ نو مزد دکان می بایدت
چہ دکان از بہر جان می بایدت

جان شیرینت شد و عمر عزیز
تا در آمد از دکانت یک پشیز

این ہمہ چیزے بہیچے دادہ تو
پس چنین دل برہمہ بنہادہ تو

لیک صیرم ہست تا ور زیر دار
نہ دہانت زیر کشد روزگار

ور جہان چند انکہ آویزت بود
ہر یکے صد آتش تیزت بود

غرق دنیاے بنا لید دنیت تیز
دین بدنیا دست ندہد اے عزیز

تو فراغت جوی اندر مشغلہ
چون نیابی بر تو افتد ولولہ

لفقہ کن چیزے کہ داری چار سو
لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُوا

سلہ بالفتح و کسر تیمون پینے مقابلہ ہیچ ... ہر گز ... یافت تاوی ...
... تین چیزے را ... خوب می فرماید ہر چہ داری صرف کن ... لن تنالوا البر حتی تنفقوا ...

ہر چہ ہست آن ترک می باید گرفت
زانکہ ہم جان ترک می باید گرفت

چون ترا دست جان نتوان گذاشت
مال و ملک واین و آن نتوان گذاشت

گر پلاسے خوابگاہت آمدست
آن پلاست بند راہت آمدست

آن پلاس خود بسوز اے حق شناس
تا کہ از تزویر باحق ہم پلاس

گر نسوزی آن پلاس انجاز بیم
کے رسی فردا بہ پہنائی گلیم

ہر کہ صید واپہ خود شد وائے او
کم شود در وائے سر تا پائے او

واو و حرف آمد الف واو اے غلام
ہر دو را در خاک و خون بینی مدام

واو را این در میان خون قرار
پس الف را این میان خاک خوار

حکایت نو مریدے کہ زر خود از شیخ پنہان کردہ بود

نو مریدے داشت اندک مایہ زر
کرد پنہان زر ز شیخ خود مگر

شیخ می دانست و چیزے می نگفت
ہمچنان می داشت آن زر در نہفت

آن مرید راہ و پیر راہبر
ہر دو می رفتند باہم در سفر

وادیے شان پیش آمد بس سیاہ
وآشکارا شد درین وادی دو راہ

مرد می ترسید آنکش بود زر
مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راہ
در کدامین رہ رویم آن جایگاہ

گفت معلومت بیفگن کان خطاست
پس بہر راہے کہ خواہی رو رواست

۵۱ بالفتح چیزیست مثل کرپاس کہ از ریسمان پوست درخت سن بافند ہندی ٹاٹ گویند ۱۲ غ ۵۲ مکر و فریب کردن دیبا آراستن دروغ ۱۲ غ ۵۳ گلیم بکسر تین جامہ پشمین معروف کہ از پشم سنیں می بافند ۱۲ بہار عجم ۵۴ وایہ یعنے حاجت و مراد و مجاز آمقاد ہر روزہ مثل خوراک و کنار دافیون ۱۲ ۵۵ از برائے اختنا است در مقام گمان و شک استعمال کنند و گاہے در مقام یقین و تمنی ہم آید ۱۲ ب ۵۶ معلوم کنایہ از زر و مال درم و دینار ۱۲ غ

بدانکہ حرف ... (marginal notes partly illegible)

تو نمیدانی که چون آهی ز سگ — راهزن بگریزد از عریان تنگ

گر کسی را جفت گیرد سیم او — دیو بگریزد و ثعلب از بیم او

در حساب یک جوی زر از حرام — موی انگافی ز طراری[۱] مدام

باز در دین چون خر لنگ آید او — دست زیر سنگ بی بنگ آید او

چون بطراری رسد شیطان بود — چون به دینداری رسد حیران (قدر ۱۲) بود

هر که او راه زد گمره بود — پای بسته در درون چه[۲] بود

یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف — دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

یعنی یوسف بستی ۱۲

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخی نامدار — دید در خواب آن بزرگ کامگار

کو بہ لہو می شدے روشن چو ماه — یک فرشته آمدے شیخش براه

پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست — گفت عزم من به درگاه خداست

آن فرشته گفت آخر شرم دار — تو شده مشغول چندین کاروبار

این همه اسباب و املاکت بود — پس هوای حضرت پاکت بود

کاروبار خویش می داری عزیز — قرب حق (خواهش ۱۲) بایدت[۲] باری نیز

این همه لشکر ز تو آویخته — چون شوی با نور حق آمیخته

روز دیگر مرد ازان غم شد هلاک — هرچه بودش سربسر درباخت پاک

یک نمد پاره[۳] که از وی جامه ساخت — آن نگه داشت و دگر جمله بباخت

۱ طرار بالفتح و تشدید را یعنی تیز زبان و دزد و گره بُر از برهان و خیابان و طرار ماخوذ است از طر که بالفتح و تشدید یعنی تیز کردن و بریدن باشد ۱۲ غیاث

۲ یعنی بارے با قرب حق ترا هم باید و تو طالب آن هستی ولیکن در این طلب کاروبار خود را عزیز می داری ۱۲ جمیل

۳ جامه بسیار سطبر که بیشتر زیر زین اسپ وغیره می نهند ۱۲ غ وغیره

چون شب دیگر بخفت آن پاکباز ... آن فرشته دو رهش افتاد باز

گفت هان قصدِ کجا داری چنین ... گفت قصدِ قبر رب العالمین

گفت آخر بی خرد آنجا روی ... با چنین زند و بند آنجا روی

با بند آنجا مردِ حق شناس ... با خداوندِ جهان آخر پلاس

شد حجاب راه عیسیٰ سوزنے ... از بند سازی تو خود را جوشنے

روز دیگر مرد آتش بر فروخت ... وان بند کش بود آن را هم بسوخت

دید القصه شب دیگر بخواب ... کان فرشته سوے او کرد خطاب

گفت عزمت تا کجاست ای پاکباز ... گفت تا نزدِ خداے کارساز

آن فرشته گفت پس اے نامدار ... چونکه کردی آنچه بود اورا نثار

تو کنون بنشین مرو زین جایگاه ... چون تو بنشینی بیاید پادشاه

چون همه را سوے حق از روے تو ... حق خود آید بیشک اکنون سوے تو

پاک شو از هر چه داری و بباز ... تا حقت در پاکی آید پیش باز

تا نیابی نقطۂ درویشیت ... نبود از قرب خدا خویشیت

نقطۂ فقرست پیشِ آن همه ... فقر جان سوزست درد ران همه

گر بفقرت نیست فخرے چون رسول ... هست دینت شرک فضلِ تو فضول

فقر همچون کعبه چار ارکان نمود ... پنجمش جز ذاتِ حق نتوان نمود

ے۱ یعنے از خواب دل بیدار شد و همه املاک ببر باد داد و چون روز دوم بخواب دید همان فرشته را بخواب دید و مثل سابق سوال کرد که عزم کجا میداری ۱۲ ے۲ کلمۂ تنبیه بمعنے خبردار باش ے۳ یعنے اگر مثل سرور عالم صلی الله علیه وسلم تو فقر را فخر خود نمیدانی چنانکه فرموده اند الفقر فخری پس دین تو برائے تو شرک ست و فضل تو بیکار ۱۲ ے۴ پلاس دیبا یعنے گذشت ے۵ جوشن بافتح و شین معجمه مفتوح و واو بمعنی سینه زره و نوعے از لباس جنگ گرد پهار

عجز بالضم دبواد مجهول تو شته از غیاث ۱۲ منه

در زبان مصطفی این هر چهار — در صحابه بود دائم آشکار

جوع[1] و جانبازی و ذل و عزتست — چون گذشت این چار پنجم فرصتست

جمله را بی جوع آرامی نبود — هیچکس در نان و در نامی نبود

جمله در غربت وطن بگذاشتند — دل ز زاد و بوم خود برداشتند

جملهٔ اصحاب جانباز آمدند — عاشق فردوس ممتاز آمدند

جمله را عزی[2] که بود از ذل بود — لاجرم هر جزو ایشان کل بود

لاجرم در فقر سلطان آمدند — بهترین[5] خلق ایشان آمدند

مردمی باید نه سر او را نه پای — جمله گم گشته درو او در خدای

گر بود یک ذره در فقرت خودی — نبودت جاوید رشد ایمنی

حکایت دیدن عیسی علیه السلام در غار خفته را

عیسی[3] مریم بغاری رفته بود — در میان غار مردی خفته بود

گفت هین خیز ای ز عالم بی خبر — کار کن تا توشه یابی مگر

گفت او من کار عالم کرده ام — تا ابد ملکی مسلم[4] کرده ام

گفت هان انکار چیست ای مرد راه — گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه

جملهٔ دنیا بنانی می دهم — نان بسگ چون استخوانی می دهم

مدتی شد تا ز دنیا فارغم — نیستم من طفل بارے بالغم

بالغم با لغو و با لهوم چه کار — فارغم با غفلت و سهوم چه کار

[1] بالضم گرسنگی بھوک ۱۲ [2] عز بالکسر و تشدید بمعنی عزت دارجمندی که خلاف ذل باشد ۱۲ غیاث [3] اضافت ابنی ست بحذف لفظ ابن یعنی عیسی ابن مریم ۱۲ غ [4] مسلم بضم میم و فتح سین و تشدید لام مفتوح یعنی واگذاشته شده و سپرده شده ۱۲ منتخب [5] چنانچه آنحضرت صلعم فرمود خیر القرون قرنی الخ ۱۲ جمیل

عیسی مریم چو بشنید این سخن — گفت اکنون هرچه می خواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت — خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غمخوارگی — کرده داری کرد را یکبارگی
زر اگرچه سرخ رو و دلکش ست — لیک تا در دست داری آتش ست
چون نه بیند چشم تو کس را براه — سیم و زر می داری از کوری نگاه
بسکه ایمان بسکه جان در باختند — تا جوی زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متوارثیست — زان همه مقصود برخوردار یست
چون نصیب آن همه یک مائده ست — گرد کردن آن همه بی فائده ست

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته کز هیچکس نشنیده + — هر کسی نه خواندهٔ نه دیدهٔ + +
آن ترا از خویشتن روشن شدست — آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان — چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم — دو درست سیم حاصل آمدم +
هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان — این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت — شب ز بیم راهزن نتوان بخفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگرگون نهد

۱ بالضم یعنی پوشیده شود و نهان از خیال ۱۲ کشف ۲ یعنی آن نکته که نه از کس شنیده و نه کسی زان واقف بوده بر من ظاهر نما که در شوق استماع آن جان من بیقرار شده است ۱۲ محمد جمیل انصاری

تا بدست آرد جوے زر از حرام
وارثِ او را بود آن زر حلال

چون بدست آرد و بمیرد والسلام
او بماند بهر آن زر در وبال

(نثر مالک)

اے بزر سیمرغ را بفروختہ
چون درین رہ می نگنجد موے سر

دل ز عشق زر چو شمع افروختہ
نیست کس را برگ گنج ورنے زر

چون سر موی محابا کے نیست
ہیچکس را زہرۂ این کوے نیست

عدد ابیات ۲۲۵۹

ع ۹ لے بعد قتن از دنیا در وبال ماند حساب کیتاب بہ مہ دش باشد ہمچین
س ۱۵ بالضم در اصل محابات ست کہ فارسیان بحذف استعمال کنند بمعنے مروت و اعانت و صلح و نگہداشت و لحاظ ۱۲ غ

تمام شد

عرض حال

الحمد للہ والمنۃ امروز بتاریخ یکم محرم ۱۳۳۷ھ از تصحیح و تحشیہ منطق الطیر مصنفہ شیخ فریدالدین عطار علیہ رحمۃ اللہ الغفار فارغ شدم کتاب مذکور در مطابع مختلفہ مطبوع گشتہ ولیکن غیر مطبوع خلائق بود زیرا کہ ہر یکے از انہا مجمع الاغلاط بل صورت مسخ داشت و جا بجا اشعار کم شدہ بود معلمین و متعلقین از زحمت بے جا و کلفت بے محل بجان تنگ آمدہ از زبان حال می گفتند ؎

آفغان از دست ملایان این دہر
کلام شیخ را برباد کردند!

تصرف کردہ در قول بزرگان
گلستانے دگر ایجاد کردند!

حینیکہ من بندہ بر خدمت تدریس آن کتاب مستطاب مامور بودم در خاطر فاتر گذشت و نیز احباب و طلبہ متقاضی شدند کہ کتاب مذکور را بحد امکان خویش تصحیح کنم چنانچہ نسخ متعددہ از مواضع مختلفہ بہم رسانید و کمر ہمت بر تصحیح و درستگی آن چست بستم،

و در غایت بذل جہد را دران دریغ نداشتم و اختلاف نسخ را بر حاشیہ ثبت نمودم و معانی الفاظ مغلقہ را بطور تعلیقا بر حواشی بنگاشتم نسخہائے ذیل پیش نظر بود (۱) نسخہ کہ بزمان طالبعلمی از نسخہ مصححہ استاذنا جناب مولانا مولوی محمد یحیی صاحب سہسرامی مدرس مدرسہ عالیہ کلکتہ نقل برداشتہ بودم (۲) نسخہ قلمی بسیار قدیم کہ بہم

(۵) مطبوعہ بمبئی ۱۳۰۵ ہجری (۶) مطبوعہ کریمی ۱۲۴۳ ہجری

ظاہر ست کہ این کار اہم از استطاعت من قلیل البضاعت بیرون وبسبب عدم موجودگی نسخۂ صحیحہ صعب ودشوار تر۔ با این ہمہ بحول اللہ وکرمہ حتی الامکان در تصحیح ہیچ دقیقہ فروگذاشت نشد واشعاریکہ در بعض نسخ موجود بود ودر بعضے نہ آن ہمہ را یکجا فراہم نمودم ازین اعتبار نسخۂ ہذا را مجموع النسخ گفتن بیجا نباشد عدد ابیات نسخہ ہذا تا نصاب (۲۲۵۹) است وعدد ابیات مطبوعۂ پیرس تا این مقام (۲۱۰۵) حالانکہ نسخۂ پیرس میان نسخ دیگر نسبتۂ بصحت مشہور وموسوم است ترتیب ونظم نسخۂ ہذا بہ ترتیب نسخۂ پیرس نہادم مگر جائے چند۔ وزن این ابیات از رمل مسدس محذوف است۔ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن تقطیع چنین باشد آفرین جان فاعلاتن آفرین فاعلاتن پاک را فاعلن۔ واز کتب لغات کتابہائے ذیل معین ومددم شد کشف اللغات منتہی الارب برہان قاطع غیاث اللغات منجد مجمع البحار شمس اللغات لغات کشوری وغیرہ مرجو از ارباب علم واصحاب حلم اینکہ اگر از کم سوادی بندہ جائے خطائے یابند بدامن عفو وعطا پوشند وہدف تیر ملامت نسازند بل بدعائے خیر یاد فرمایند شعر

ہرکہ خواند دعا طمع دارم | زانکہ من بندۂ گنہگارم

فالحمد للہ اولاً وآخراً والصلوۃ علی نبیہ ظاہراً وباطناً انا العبد الفاقر الفاتر الجانی محمد جمیل انصاری السیوانی[۱]

---

[۱] سیوان بکسر اول ویائے معروف قصبہ الیست مشہور در ضلع سارن (چھپرہ) من مضافات صوبۂ بہار درجانب شرقی سیوان موضعیست موسوم بہ بہاڑپور مسکن مولد فقیر ہمانجاست صانہا اللہ عن الفتن والشر ورد ایوبی انصاری منسوب بحضرت سیدنا ابو ایوب انصاری رضی اللہ عنہ است سلسلہ نسب ما بتوسط حضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل خواجہ عبد اللہ انصاری قدس سرہ بایشان می پیوندد کما ذکرت مفصلاً فی رسالتی تذکرۃ النجاۃ فلینظر ثمہ ۱۲ منہ